٣٥٣

تیمور نامه

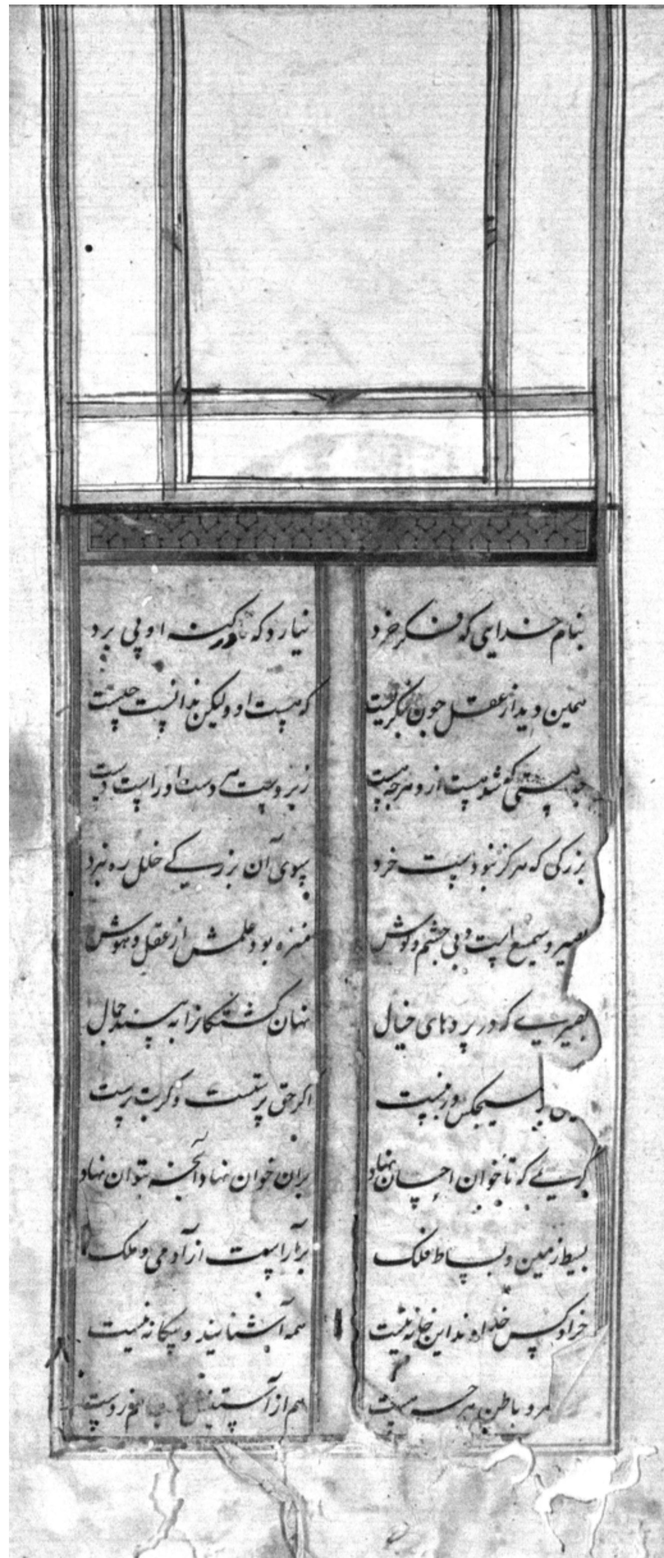
Timur Nama



تیمور نامه



بقیمت ص
با سکه همایون
کتاب تیمور نامه بخط [illegible]
با [illegible] چنگیز خان
خریده شده بتاریخ سنه
۱۵۵۹ سنه



بنام خدایی که فکر و خرد / نیارد که در کنه او پی برد

همین دید از عقل چون بنگریست / که هست او ولیکن ندانست چیست

چو هستی که شد هست از و هرچه هست / ز بر و ز پست همه دست او راست دست

بزرگی که هرگز نبود است خرد / بسوی آن بزرگی خلل ره نبرد

بصیر و سمیع است بی چشم و گوش / منزه بود علمش از عقل و هوش

بصیری که در پردهای خیال / نهان گشتگان را به بیند جمال

[illegible] بیکس و زن نیست / اگر حق پرستست و گر بت پرست

کریمی که تا خوان احسان نهاد / بران خوان نهاد آنچه بتوان نهاد

بسیط زمین و بساط فلک / برابر است از آدمی و ملک

خرد کس خداوند این خانه نیست / همه آشنایند و بیگانه نیست

ظاهر و باطن هرچه هست / همه از آستین [illegible] بنفر و دست

مبرا ز بستان و غایت بود | که بی ابتدا بی نهایت بود

بود کار فرمای بخشنده کار | هم آمرزگار و هم آموزگار

خطا را قلم زد بسوی خامه اش | منزه ز سهو و غلط نامه اش

دل خلق غمگین ازو شاد ازو | جهانراست پیدا ازو داد ازو

بلطفش امید سیاه و سفید | وزو نیست ابلیس هم نا امید

نشد خوار او نزد مردم عزیز | عزیزش نشد در جهان خوار نیز

می از عشق او در خم آورده جوش | ز جبه برآورده صوفی خروش

گل دیر و مسجد بهم ساخته | چلیپا و محراب پرداخته

موذن غریب مناجاتیان | مغنی ز چنگی خراباتیان

دل زاهد از محراب بست | در ابروی ساقی دل می پرست

برحمت کند سوی نیکان نگاه | بعذر بدان نیز بخشد گناه

در لطف بر نیک و بد کرده باز | ز نیکان غنی و ز بدان بی نیاز

مگر او بلطفش امید سیاه و سفید | وزو نیست ابلیس هم نا امید

کند عاصیان را بعصیان دلیر | که رحمت فرستد ز بالا بزیر

بود لطف عامش پناه همه / بامید عفوش گناه همه

رقم زد چنان صفحهٔ عدل و داد / که بر حرفش انگشت نتوان نهاد

نهانخانهای دلتنگ انجمن / نه جامه شود جا [illegible] نه بدن

بی دیدن هر خطا و صواب / غنی از چراغ و بری ز آفتاب

نه او از کسی و نی از کس بود / ز بالا و پایان مقدس بود

جوانی و پیریش همراه نیست / ز کنه کمالش کسی آگاه نیست

فراهم نیاید که درهم شود / زیاده نگردید تا کم شود

نشد ملک از کس باو منتقل / که در انتقالش توان بست دل

نشد خواهشش هیچکس تا نخواست / نشد کار کس کاسته تا نکاست

نگارندهٔ حرف بیم و امید / رقم سنج لوح سیاه و سفید

گشایندهٔ کار بالا و پست / برارندهٔ حاجت هر که هست

بپیشش رسد نالهٔ هر فقیر / نه دربان بود بر درش نی وزیر

همه پا ز او شد بالا و پست / همه طالب او چه هشیار و مست

کی در زمینش تمنا کنند / برارد [illegible] بالا کنند

۴

کشیده نقشها کلک پرکار نی / همه بینی بدل عیب و تکرار نی

ز سیر فلک تا برفتار مور / و تو فرش زیر جنبشی نی قصور

ز سیر و سهی تا بشاخ گیاه / کند سوی هر یک بنوعی نگاه

جز او هر چه بینی چو ویش نیست / نمودی گرش هست بودیش نیست

بود لاف دانش اگر چه بسی / جز او نیست دانا ولیکن کسی

منجم که از خود ندارد خبر / چه سان داند احوال شمس و قمر

زمان گذشته رود از خیال / چه داند کس آینده را چیست حال

بد و نیک چیزی درین دیر نیست / که صد گونه در ضمن آن خیر نیست

مبین ابر دی را ترش دی و زشت / که در وی بهاریست بود چون بهشت

نروید گیاهی که ناید بکار / شکر را بود انگبین زهر خار

دهنده بود او ستاننده هم / برنده جز او نی رساننده هم

از و باییست رفتن سوی او راه جوی / گرت ره نماید ببر راه پوی

مغنی بیار آن نوآیین نوا / دل دردمند مرا ده دوا

نوایی که در مغز جوش آورد / بیک نغمه ام در خروش آورد

تضرع نمودن ببارگاه خدا و درس و تمنا خواستن از منبع لطف قلزم جود و احسان

الهی در طاعتم باز کن / بطاعت کهم محرم راز کن

مرا دیده بگشای و بکش نقاب / که بینم جمال ترا بی حجاب

ببر ظلمت دل ز آب و گلم / کن از نور اسلام روشن دلم

دلی ده که یابد تسلی ز تو / زبانی که خواهد تمنی ز تو

ز شهد شهادت مرا کام ده / وزان جان فزا باده ام جام ده

ز آب وضو پاک کن جاره ام / ببر گرد عصیان ز رخساره ام

بکن دو دستم اندر عبادت دراز / دهش پنجه از پنج نوبت نماز

مکن رخنه در ضعف طاعت ز من / در جنت مرا بر مکن زان چمن

ز روزه لب طعمه جویم ببند / در دوزخت را بر رویم مبند

بسر چشمه زمزمم بر بشو / وزان معصیت نامه ام را بشو

بسنگ در کعبه ام ده قران / وزان پله طاعتم کن گران

ببر مهر آن آرزویم زوال / که با سیئتی تو نا راضی و من خجل

امانم ده از تیره سیل شراب / مده خانهٔ عقل و دینم به آب

منه مهر لعل بتان در دلم / به آتش پرستی مکن مایلم

سبک نفس را عور دار و نژند / به زنجیر زلف بتانش مبند

نظر سوی شاهد نشینداریم / مبادا که شیطان دهد دانم

مران نام شر را بر زبانم ز قهر / منه در دهانم بآن لقمه زهر

پر از نکتهٔ خوش دهانیم ده / رطب وار شیرین زبانیم ده

بود نفس دیوم درون در درون / نیاهم تویی ای برون در برون

من ناتوان پیر و نفسم جوان / چو من نیز پیرش کن و ناتوان

در اول بر آن نار بودیم مدار / که آخر ز عفوم کنی شرمسار

مرا نور ده گر چه نارم جزاست / ز من معصیت وز تو رحمت سزاست

گر از دوزخم ره به جنت دهی / نه جنت شود پر نه دوزخ تهی

به ویرانه خانه دارم هوس / که هم خانه آنجا تو باشی و بس

ز یادم مرو ای بیاد همه / بده دادم ای داده داد همه

بری دارم از خلق مستور دار / ز بیگانه و آشنا دور دار

جدا دار چندان ز خویشان مرا | که نی من شناسم نه ایشان مرا

مرا دین ده و کن بدنیا غنی | چو مهرم بده از دو سو روشنی

چو نعمت بپایانی بر و روشنم | کن از شکر شکر شیرین لبم

سزاوار شکرت زبانم ببخش | پی آن زبان هم بیانم ببخش

مرا چشم دادی که دارم عزیز | ز بد دیدنم دیده بر دوز نیز

منفکن حسد در دل من کمین | مبیداز در کار من بکین

غضب را چو سویم فرستی سبب | نخستین تحمل ده آنگه غضب

بده نیم شب زاب چشمم نوید | وزان پس بکن گشت زار امید

بکن چشم از دانه اشک پر | که منعم شوم زان گرانمایه در

بآه چو پر کاه کن آنگهم | که خاشاک عصیان بردار رهم

مده احتیاجم بهر ناکسی | ولی نیلم مکن بر در هر خسی

منه بهر نان سوی دونان مرا | مکن زیر بار زبونان مرا

نکردی چو منت کشیدن فنم | منه منت خلق بر گردنم

بنان حرامم میالای کام | که بدتر بود آن ز آب حرام

بده جا بگنج قناعت مرا / توانگر کن از گنج طاعت مرا

بخوان عوانان نشانم مده / طعام از سفال سگانم مده

بدرگاه میرم مبر بهر بار / وزان بار منت مرا دور دار

مکن بندهٔ خواجه ام بهر کام / دو جا بندگی چون کند یک غلام

تمناکنانم مبر پیش کس / تمنا ز تو می توان کرد و بس

تهی کن ز رنج طمع سینه ام / که در سینه نبود ز کس کینه ام

مترسان درین دشتم از خار و خس / بترسان ز خود تا نترسم ز کس

چو شد موی روی سیاهم سپید / سپیدی رو نیز دارم امید

مرا جرم پیشین بگردن منه / در آینده توفیق کردن بده

چو من عاجزی را چه آید ز دست / بتقدیر تو کرده ام هر چه هست

مرا سر نوشت آنچه کردی نخست / خزان هر چه بینی بگو آن تست

ز من کردهٔ کار من بیشتر / اگر هست آن و گر بیشتر

بحل کن گناه مرا پیش کش / خطی در رقم کردهٔ خویش کش

نقوشی که در من بود دل خراش / خودت نقش کردی خودت برتراش

گناهم ببخش و بشویش ز دل — که از یاد آن هم نباشم خجل

کن کار من عفو کردار تو — سزای من این آن سزاوار تو

ز راه شریعت برونم مبر — بجاده طبیعت درونم مبر

بوادی تسلیم بر زین حشر — که رانده در آن ناقه خیر البشر

دوم در پیش مست جام میش — نیایم اگر پای بوسم پیش

در آن دم که از من بجویی حساب — نمایی بمن کرده ناصواب

کنی مصطفی را شفاعت کرم — دهی ساغر از ساقی کوثرم

مغنی بیار چلب آور سرود — سرودی که باشد سراسر درود

اگر من [illegible] کنم — ز نعت نبی در فشانی کنم

نعت سرور کاینات محمد عربی و شتابنش کننده آتش بولهبی صلی الله علیه و سلم

سخن گوی ای کلک شیرین کلام — ز نعت محمد علیه السلام

رسول عرب شاه یثرب حرم — طفیل رهش هم عرب هم عجم

چه فرخنده مهر سپهر حسب — چه در یتیمی قریشی نسب

یتیمی که چون مادرش در نقاب ‌‌ بجان مادری کردش ام الکتاب

نبوت که هرچند گر رو دری ‌‌ نرفت از درش بر در دیگری

باو شد کتاب نبوت تمام ‌‌ ازو افتتاح و برو اختتام

بود خاتم انبیا در شمار ‌‌ که انگشت آخر بود مهر دار

نبوت بوی ختم و مهرش گواه ‌‌ که بر خط آخر بود مهر شاه

بد از پیشش حجت بد از پیشش تیغ ‌‌ دران برق دار دگر آیه میغ

نیفکند زان سایه بالای او ‌‌ که ننهد کسی پای بالای او

سوی لوح مکتب نیاورد دست ‌‌ که اندیشه بر لوح محفوظ بست

سرشته ز علم آمد و کان حلم ‌‌ نبود احتیاجش بتحصیل علم

سخن آفرینان خیل عرب ‌‌ ز شیرین زبانی او بسته لب

دو معجز بهم کرده شیرین و چست ‌‌ که بشکست ره را گردش درست

نکردند از بیت و شعر آگهش ‌‌ که پر بود عالم ز بیت الهش

ملک را بپا بوس او احتیاج ‌‌ فلک را ز نعلین او ترک تاج

طرازنده مهر بست دیوان کن ‌‌ برازنده توقیع فصل سخن

در ایوان عزت مقدم نشین / چه بر اولین و چه بر آخرین

بلرزید از هیبت او سومنات / نگون پیکر گشته عزی و لات

بلند آنچنان طاق محراب است / که آورد در طاق کسری شکست

بابروی محراب از آن داد دل / که کردندش از خاک محراب گل

همه طالبانند و مطلوب او / پیمبر بخندند و محبوب او

کرم بین که شد عذرخواه همه / بصد قرن پیش از گناه همه

ز عصیان امت دلش زیر بار / گنه ما کنیم او بود شرمسار

بلالش که مقبل در لال بود / مرخ خوب اسلام را خال بود

فکندند بر دوش حور امهار / پی نافه اش گیسوی مشکبار

ز ده غمزه هر که ز عین الیقین / فدا کرده جان صد چو روح الامین

از آن آدم آمد جواری ملک / که کردند از و خمیری ملک

برش تخت و تاج سلیمان قلیل / با آن هدهد آمد بآیین جبرئیل

ز تحت العنق برده آرام دل / شده غبغب یوسف آنجا خجل

گرش بر شتر بود عمر اندر دور / بدیدی بدیدی تجلی و طور

چنان تیز گوشی که گاه خروش | رسیدیش آواز موری بگوش
چنان تیز بینی که شب بی چراغ | شمردی پر زاغ بر پشت زاغ
ز بر عرب گر شدی بوی کش | شنیدی ز صحرای چین بوی خوش
از آن مژدهٔ خوش ملایک جنود | نگنجید در زیر چرخ کبود
سفر کرد از ام هانی سرای | باقصا شدش راهبر ره گرای
برآمد بر آن پیکر چون نگار | سلیمان شده باد صرصر سوار
بر آن نور محض آسمان رایتی | ز نوری علی نور بود آیتی
فلک خویشتن را برآراسته | بتعظیم او از زمین خواسته
بصد دیده چرخ برین زیر دید | که نتوان بچشم کسش سیر دید
فلک رو چنان توسنی تیز داشت | که نه تازیانه نه مهمیز داشت
از آنجا نظر سوی بالا فکند | تزلزل در اقصای والا فکند
بیک گنبد آهوی سیرت ملک | برون جست از گنبد نه فلک
بیک طرفة العین آن جان پاک | مجرد شد از عالم آب و خاک
گذر کرد ازین آسمان منیر | بدان سانکه دود از چراغ حریر

شد این عنصر نار گلزار ازو / گل نار شد شعلهٔ نار ازو

ز نعلین او آسمان دید بخت / [illegible] یافت از چوب جنت درخت

ز مهمانیش مه خجل شد نخست / که بر سفره کم دید نان درست

عطارد بیادش ورق سوخته / که عامیست او خط نیاموخته

بر زهره چو آثار شرعش رسید / چراغی شکست و دفش را درید

چو افتاد بر آفتابش عبور / شد از برکتش چشمه دریای نور

رها کرد مریخ بیداد کیش / بقصابی آمد ز جلاد خویش

ازو مشتری ملت آموخته / چراغ از چراغش برافروخته

زحل نور چندان ازو یافته / که نورش درون و برون تافته

چو بر هفتمین آسمان پا نهاد / قدم بر سر پیر ثریا نهاد

چو بوی گل او بعقرب رسید / چه گلهای رعنا ز خارش دمید

ز خلقش چو شیر فلک بو گرفت / مشک او شد و بوی آهو گرفت

حمل خویش را کرد قربان او / مشرف شد از گوشهٔ خوان او

ز الطاف او ثور دیگر شده / ز بوی خوشش گاو عنبر شده

ترازوی گردون از او راست شد — وزان هر دو پله کم و کاست شد

پر از آب رحمت شده دلو ازو — که گردیده از خاک پایش عزیز

ز گرد رهش ماهی [illegible] حیات — شده ماهی خضر و آب حیات

شده بنده جوزای فرخنده کیش — حمایل پی بیعتش برده پیش

شده جدی فربه از آن نوبهار — که در دعوت دینش آید بکار

بدعوی کمان فلک را کشید — ورآویخت از طاق عرشش مجید

از او سنبله سنبل تر شده — دماغ ملک زان معطر شده

عروسان خلدش نظاره کنان — ز سودای او داده از کف عنان

همه چون عروسان یوسف پرست — ز نظاره او بریدند دست

نظاره کنند هزاران ملک — برآورده سر از بروج فلک

شده عرش زیر قدمهاش فرش — ز نورش صفا یافته ساق عرش

قدم بین که از عرش و کرسی گذشت — بجز دوست از هر چه پرسی گذشت

بلوح و قلم هم نپرداخته — نظر سوی ایشان نینداخته

هم آنجا براق از دویدن بماند — که روح الامین از پریدن بماند

بس آنگاه ز رفرف گران پای شد — رف خانهٔ ممکنش جای شد

چنان بوش زد عجز عشقش ز اوج — که در لامکان ریخت از اوج موج

فراتر شده ز آسمان برین — هزاران قدر کاسمان از زمین

در آنجا نه جنبش نه آرام بود — نه آغاز آن نه انجام بود

شب و روز سرگشته مهجور از آن — دو صد ساله ره بیشتر دور از آن

ندارند از آن شش جهت هم خبر — چو نامحرمان مانده بیرون در

نه نازنین سوی یار آمده — بجوینی کردگار آمده

بسی ناوک غمزه در کیش او — بکمان قاب و قوسین در پیش او

سراپای آن شاخ گل گشته گوش — رسیدش بیکبار در گوش هوش

کلامی مبرا ز کام و زبان — منزه ز آلودگی دهان

از آن گنج وحدت که بی مار بود — پذیرفت چندانکه در کار بود

جهانی شد از رحمت آراسته — چه از خواسته و چه ناخواسته

چو نور مه و مهر در یک زمان — بروی زمین آمد از آسمان

همه عرض گردید طول ارزش — رسید این جهان شد چنین گوهرش

نخست آن برحمت سرشته سحاب — بلب تشنگان عرب داد آب

بآل و باصحاب خود بیشتر — ز مقصود و مطلوبشان پیشتر

پس آنگاه آن ابر گوهر نثار — گهر ریز شد بر کبار و صغار

الهی ازان نور گیتی فروز — شب ما سیه را فروزان چو روز

ازین ظلمت آخر نجاتیش ده — وزان چشمه آب حیاتیش ده

بیا ای مغنی که دل مرده ام — ز افسردگان خاطر افسرده ام

بیک نغمهٔ سوزناکش بسوز — چراغ فسرده مرده را برفروز

آغاز داستان

شها شهریارا سپهر آورا — خداوندگارا جهان پرورا

دمی عرض حالی ز من گوش کن — گرت خوش نیاید فراموش کن

نخستین که فردوسی سحرساز — سخن را ز شهنامه دادی طراز

محیط معانی صدف وار بود — صدفها پر از دُر شهوار بود

پس پرده بکران فکری همه — سپرده باو مهر بکری همه

گهرهای اندیشه ناسفته بود — سخنهای ارزنده ناگفته بود

سخن نیز نوباده بود عزیز | بگوید پی عیب نوباده نیز
بر او نیک را بر سخن بود گوش | همه اهل انصاف بودند و هوش
شه غزنوی نیز بنواختش | بانعام و احسان سرافراختش
ز بالانشینانش برتر نشاند | چه برتر که بر کرسی زر نشاند
من امروز کز کلک جادو فریب | سخن را دهم از ترنامه زیب
بود کان معنی ز گوهر تهی | وزان دست اندیشه را کوتهی
بشوهر رسیده عروسان فکر | نمانده یکی در پس پرده بکر
درین بزم می نیست پیمانه هم | نه از می نشان و نه خمخانه هم
درین قحط سال معانی بسی | زمعنی دیده بذل سخن هر کسی
طفیلانه خوانی نهادم سترک | گران ذله بردند خرد و بزرگ
نشستند شاهان برین گرد خوان | به پروردن مغز در استخوان
بود کیمیا ساختن پیشه ام | درم گر نباشد چه اندیشه ام
عقابی که قصاب مرغابیست | ۱۴ | چه محتاج دکان قصابیست
شود در بهاران اگر قحط نم | به نیلوفر روی دریا چه غم

دران خانه کز نور باشد چراغ ... بود از فروغ چراغش فراغ

گران کان تهی بود از لعل ناب ... رسانیدم از کاوکاوش بآب

رسیدم بدریای گوهر نثار ... صدف نهادران پر در شاهوار

ندیدم اگر لعل دریافتم ... وزان در یکی بحر پر یافتم

فشاندم جواهر بر اهل جهان ... همه لایق گوش وار شهان

ز سر حد چین تا باقصای روم ... رسید آن جواهر بهر مرز و بوم

نگویم همین در فن مثنوی ... سخن را دهم زینت خسروی

بهر شیوه کز نظم کردم علم ... ستانم ز دست عطارد قلم

بلند آستانی اگر هیچ میغ ... بداماں گهر ریزدم بی دریغ

و هم در قصاید بدانسان ندا ... که خاقانی آنجا کند جان فدا

مدد کرده روح القدس آن دمم ... که در قالب انوری جان دمم

بجلوه درآید گران دلفریب ... که از دل برد هوش و از جان شکیب

طریق غزل را به پیوند چیست ... کدامست خسرو حسن نیز کیست

بود بحر و کان سخن کلک من ... در و لعل ریزد سر کلک من

ازان در و لعل شود ریزها — پی گوش جمشید آویزها

سخنهای شیرین تر از شکر — لب سیاحران بسته بر یکدگر

بسر کز کلک تیز من یک بیک — رقمهای سپر دفتران کرد حک

کشیده نی کلک من در سخن — خط نسخ بر نسخهای کهن

ز اولاد آدم دو صاحب قران — گرفتند گیتی کران تا کران

تیمور خان و اسکندر فیلقوس — یکی شاه توران یکی مهر روس

نظامی که کان سخن را برفت — بوصف سکندر بسی لعل سفت

بود بحر شعر مرا نیز در — که رزم گهر ها بوصف تمر

سخن وارمش همچو در خوشاب — گرانمایه چون گوهر آفتاب

نیامد ازین آسمان کهن — متاعی گرانمایه تر از سخن

سخن زاد از آنسان زام الکتاب — که روح الله از مریم کامیاب

بجز سخن ره نیابد زوال — سخن را توان گفت صاحب جمال

سخن زد آسمان کبود آمده — طفیل سخنور فرود آمده

سخنور نبودی اگر در جهان — که میگفت اوصاف شاهنشهان

ز گفتار فردوسی هوشمند — بسی نام کاوس و کی شد بلند
سخن گر نپرداختی انوری — که میگفت از سنجر و سنجری
قزل ارسلان را که میکرد یاد — ظهیرش نه دادی گر از مدح داد
بر آنم بس از خواهش کردگار — که من هم کنم نام نیکت نگار
چو خضرش دهم مهر پاینده گی — ز آب حیات سخن زندگی
ز بی قوتی نیست کم گفتنم — نباشد مجال گهر سفتنم
ز فکر معاشم سر اسیمه وار — سر اسیمه دارد مرا روزگار
گر اندک زمانی فراغم بود — بکام دل خود دماغم بود
و هم داد را آنچنان در سخن — که حیران بماند سپهر کهن
اگر من نه مانند فردوسیم — نه شایسته مپسند و گر پسیم
تو اما ز محمود غزنین بهی — بمعنی مهی گر بصورت کهی
تو شهزاده او نه شهزاده بود — تو صافی و او دردی باده بود
ولا پیاستی چو که نوشم دهد — نه بیهوشم برد بلکه بهوشم دهد
که کمخانه دارم از باده پر — در اطراف بستان سرای تر

در خطاب کردن نسیم آسمان سعادت و جهانبانی بزمهر خجسته طلوع سپهبد کامرانی و طالع هلال فرخنده مآل برج آمال

نگارنده نقاش بهزاد دست / حریر سخن را چنین نقش بست

که بود از نژاد سلاطین ترک / ثریا جنابی به آیین ترک

قراخان تباری طراقا بنام / جهانش بکام و سپهرش غلام

ز نسل قراخان نویانش دان / گل طرف باغ قراخانش دان

قراجار و چنگیز ابن عم اند / بکشورگشایی قرین هم اند

شه و شه نشان پشت بر پشت او / نگین سعادت در انگشت او

نشد جانب سلطنت گرای / بدامان همت در آورد پای

نشستی با اهل عبادت همه / سرانجام کارش سعادت همه

فرو نامدش سر بچرخ کبود / همین سر بجز بالشش آمد فرود

بتاج کیان و ز دنیا و دُر / که جز دو سر خیت در تاج زر

تمنای لذات می را بهشت / باندیشه سلسبیل بهشت

نشاید نیالود دامان پاک / که حورا بهند از شیاطین باک

بنا کرده مهمانسرایی عظیم / لبش تر بمهمان نوازی مقیم
بسوی خوان او صد هزار آدمی / بکس وار شد ندیدی مردمی
گدایی که گردیده مهمان او / توانگر شد از ذله خوان او
ز انبای شاهان توران زمین / یکی پردگی پیکر نازنین
سراپرده لطف را بانویی / نبودش در آن عصر همزانویی
بعصمت یگانه نگینه بنام / ندیده فلک سایه اش در خرام
باین زهره آن ماه چون شد قرین / قران کرد در منزل بهترین
قدر چون زد آن نقش زیبا بر آب / از آن اختر سعد زاد آفتاب
ز سیمی آنچنان آسمان بلند / که مهر سپهرش نشد در کمند
هلالی شد از اوج عزت پدید / که نورش بر اطراف عالم رسید
برون آمد از ناف او مشکناب / کز آن شد دماغ جهان عطریاب
دُری آمد از لجه بحر بخت / که شد زیور تاج و تزئین تخت
برون آمد از کانش آن لعل ناب / که پرورد بهر نگین آفتاب
نکرد نامش سپهر کهن / که کرد او [illegible] بر او بیند تن هم سخن

ز جان مادر دهر شد پرده اش / ز شیر خرد کرد پرورده اش

چو بنهاد از مهد پا بر زمین / سر قدر بسودش بچرخ برین

چو پهلوی بلوغ و خرد کام زد / عروس جهان آمدش نامزد

چو بگذشت سالش ز سی بر حد بیست / بگوشش خرد گفت کاحوال چیست

ز سودای شاهیش شد در دماغ / برفت از دماغش هوای فراغ

دران وقت از نسل جغتای خان / نبود آنکه بخشد جهان را امان

بهر شهر او شهریار دگر / بهر قریه اش اعتبار دگر

ملوک طوایف نشسته فراخ / بکیوان رسانیده ایوان کاخ

در اثنای آن حال آمد خبر / که تغلق تمر خان بقصد گذر

بسوی سمرقند آورد روی / سپاهی باو پر دل و کینه جوی

خبر چون باطراف جیحون رسید / که سیل عداوت بجیحون رسید

ز زلزال آن بوم بر برد راه / پلنگ دگر جست سر پس پناه

چو صاحب قران دیدکان تند سیل / نه نر خیل سالم گذارد نه خیل

چو پیران دانا دل تیز هوش / در مشورت کرد تزئین گوش

که گر روی تابیم ازین رستخیز / رود خشم من با باد پیتیز
گران فتنه آرد بدین بو نفیر / شود ملک تاراج و مردم اسیر
هزیمت نماییم اگر زین بلا / شویم از وطنها بکلی جلا
جلای وطن سخت باشد بسی / کجا آورد تاب آن هر کسی
درختی که شد کنده از جای خویش / نه بیند در انجا دگر پای خویش
جدا گشت هر گاه تیر از کمان / شود دورتر از کمان هر زمان
صواب آن بود گر ز ره انقیاد / روم جانب خان چنگیز زاد
باو لب گشاییم ز روی صفا / بخوانم بایو داستان وفا
باین حیله شاید که آن نره شیر / رود جانب صید دیگر دلیر
ازان سهمگین اژدهای دمان / بافسون بیابیم شاید امان
درشتی نه بیند کس از نرم گوی / بغیر از ره نرم گویی مپوی
کسی کز تواضع گشاید نفس / نه بیند بغیر از تواضع ز کس
بنرمی شود سهل کار درشت / توان شعلهٔ آتش از آب کشت
سخن را بآن داد آخر قرار / که از خان کند کار خود استوار

سوی خیل خان بارگی تیز کرد — طمع را بباد رغبت انگیز کرد

نخستین بسر کردگان سپاه — رسید و شد آن فوج را عذرخواه

چو دیدند آنان ازو مردمی — گذشتند از شیوهٔ کژدمی

بدلخواه او قصه پرداختند — بهر کار فرمودش آن ساختند

شد از کار دانان جهانگیر کیش — مقرر بسر خیلی خیل خویش

بافسون ازان اژدها دید امان — زره بازگشتند نامردمان

سوی خیل خود آمد او نیز تیز — که برگشت از راه آن رستخیز

پراکنده کار همه جمع کرد — دران انجمن خویش را شمع کرد

دماغش پر از نخوت تخت و تاج — خیالش که گیرد ز عالم خراج

دگر بارگان خان انجم سپاه — سمرقند را کرد آرامگاه

زبانها ز وصف تمر بود پر — رسیدش بگوش آن حدیث چو در

چو بشنید میرزا سنجیدنش — هوس کرد آوردن و دیدنش

هوای تماشای آینده کرد — رسول گرامی گزاینده کرد

تمر چون ز فرمان خبردار شد — بفرمانبری تیز کردار شد

ز نواب ره سوی خان کرد راست — که انوار خور صبح را در قفاست

بعزت پرستان درگاه شاه — درآمد دران جنگیزی بارگاه

جهانی دگر دید و سازی دگر — بهر جنس طرز و طرازی دگر

بجوشش نشستن چو خان دید او بیزشی — باو کرد خویشانه آمیزشی

بهم داستانی خان چون نشست — نشستند ازو همگنان زیر دست

ستاره بسوی آفتاب آمده — بکرداب دولت حباب آمده

شکرریز شد در ثناگستری — حریفان مجلس بجان پروری

سخن گفت پرورده گوش جان — در سفت شایسته گوش خان

سخنهای شیرین تر از شهد ناب — گهرهای روشن تر از آفتاب

چو شد فهم آثار دولت ازو — سخن رانی و فر صولت ازو

بسی خاطر خان باو میل کرد — کرم کرد خیلی و سر خیل کرد

بعزت در ایوان احسان نشست — بجای قراجار نویان نشست

بسوی خیل خود شادمان بازگشت — بتعجیل رفت و روان بازگشت

کهن خانه‌ای که دربسته بود — ز نو دولتی بازکش در گشود

چو پیر و نوی زان کهن پیر و بن — برآمد که گوید بطوسی سخن

چه خوشش بپایه گرد فرخ همای — بفرق فقیران کم گرده جای

بمانا دوان قشنغ آیین پسر — که پیاز دفروزان چسغ پدید

با و مردم امیدوار آمدند — بدرگاه او بی‌شمار آمدند

شبی را که روزش نبودی پدید — بیکبار صبح سعادت دمید

بگردش ز گردان هر کشوری — باندک زمان جمع شد لشکری

بگسترد بر خیل کار آگهان — بساط بزرگی برسم مهان

بزرگانه آمد ایوان و کاخ — شدش چون بزرگان نشیمن فراخ

ز خوشش مغز پیش کرد خوش‌تن پوستی — بهم داستانان خود دوستی

خصوصا بآن دجله شور ر دشین — امیر دلیر دلاور حسین

باو کرد در کارها همدمی — در آن همدمی دید نامردمی

گذشت از سر جرم او بارها — وزو بارها دید آزارها

از آن زهر طینت ببرید امید — که بر مار افعی که کرد اعتمید

نبودش امید وفا زان دورنگ — ۱۵ — خواص فرشته نجست از پلنگ

نبود ایمن از مکر او یک زمان — نمیداشت از وی امید امان

جفا دید از خار رشکش بسی — چرا خار در پا گذارد کسی

بیا ساقیا راه میخانه پرس — ز من قصه جام و پیمانه پرس

محاربه کردن سلطان صاحبقران با امیر حسین والی بلخ و رسانیدن ماه جهان افروزش را از غره به سلخ

برآورد دارای این داوری — چنین نعره از نای اسکندری

که صاحبقران دید کان بی‌وفا — نخواند بجز داستان جفا

شده تیز دندان بآهنگ او — ندارد بجز اندیشه جنگ او

بکار آگهان راز را باز کرد — سر حقه مشورت باز کرد

که سردفتر فتنه جویان حسین — بما در مقام نزاعست و شین

از آن سست پیمانم اندیشناک — که از پست پیمانیش نیست باک

ز بغض و نفاقش دو رای و دو روی — زبان آشتی خواه و دل جنگجوی

بجز کین من نیستش پیشه‌ای — ندارد بجز قصدم اندیشه‌ای

بر آنم که ترک مدارا کنم — باو دشمنی آشکارا کنم

بقصدش گرم تیغ سستی کند — مبادا که او پیش‌دستی کند

ببرم از آن پیش دستش ز بند — کزان در گریبانم آید گزند

بداندیش و بدخواه خود دو اندم / بگیرانش تا نگیرند دم

نخواهم که باشم دو روی و دو رنگ / چو شمشیر کین خواه و بدخو پلنگ

نباشد به از راستی پیشه / ولی کم بود راست اندیشه

مکن پیشه خود بجز راستی / اگر راستی کار آراستی

الف را از آن کار بالا گرفت / که در خاطر از راستی جا گرفت

بگفتا پی لشکر کینه خواه / رسولان شتابند هر سو براه

چو فرمان پذیران صرصر سوار / ببستند تنگ ستور راهوار

بهر سو دواندند پرنده رخش / بدانسان که تیر از کمانهای تخش

چو از خط گشش بعزم درست / کمر بست بر کین بدخواه چست

در آن ره ز نسل رسول عرب / یکی کو سر پاک بر که لقب

یمین نفس ارجمندیش داد / بطبل و علم سربلندیش داد

شد آن شه نشان سکندر پناه / سوی حبشه دولتش خضر راه

چو فرمان بفرمان پذیران رسید / خروشش روا رو بکیوان رسید

پس آنگه شاه بدخشان سپاه / ز خاک رهش کرد عز کلاه

ز سوی [illegible] [illegible] خشم / بنخل [illegible] بردی و طوق و علم

بعزم زمینبوس شد سربلند / ز الطاف صاحبقران بهره‌مند

دلیران جغتایی خانی لقب | زلب نقش بستند خاک ادب

نهادند سپر در کلاهش همه | بجان خاک بوسان راهش همه

یکی قلزم آتش آمد بموج | طپانچه زنان موج بر روی اوج

بویرانی بیخ جنبش کنان | ز طوفان کینه غرنبش کنان

چو از آب آمو گذشت آن سپاه | برآمد میا هنوز ماهی بماه

قراول سپاه از آن آهنین نبرد | شدند از سر کینه صحرا نورد

برانگیخت آن آتش کین شرار | که سوزد تن خصم در کارزار

ودیاجبت ازان ابر غرنده برق | که شمشیر گردد عدو را بفرق

نبردان آهنین و سپاه زنبرد | که نبود از چنین سیل بیگانه گرد

پلنگینه پوشان آهو سپهبدی | به بستند تنگ و کمر استوار

کشی [illegible] زدانه صف مصاف | پر از کین دشمن ز لب تا بناف

بدلهای سنگین در آهن همه | وزان آهن و سنگشان تن همه

دو فوج سپه از دو سو صف زنان | دو شیر رود سیل آمده کف زنان

کیانی کمانها در آمد بزه | یکی گفت بستان یکی گفت ده

خدنگ از کمانها گسستن گرفت | ز قوس قزح برق جستن گرفت

ز سم ستوران بهنگامه سوز | زمین پرده ها بست بر روی روز

ز بسیاری تیره کردی چو قیر — ره رفتن خویش گم کرده تیر
ز خون دلیران و پیکان تیز — زمین لاله خیز آسمان ژاله ریز
خروشیدن نای روئین اساس — همی کرد پنجش درین کهنه طاس
ز آمد شد کبر کینه کوش — یکی سقف آمد هوا چوب نوس
چو ترکش فرومایه آمد ز تیر — کمانها فکندند و شد تیره گیر
نهنگان در آن قلزم موج بار — درونها پر از نشتر آبدار
سپاه مخالف در آن داوری — ندیدند از بخت خود یاوری
عنانها از آن کینه برتافتند — سوی قلعهٔ تلخ بشتافتند
بر اطراف آن قلعه شیرین و چست — یکی شهربند ز بولاد درست
بد اندیش دیده ز اختر گزند — شده بند در قلعهٔ شهربند
پس از ماجرایی ز اندیشه‌اش — شبی آن کج اندیشه [illegible]
شد از عقدهٔ بند آهن خلاص — سر آن باو یکند و بهی از خواص
شبی تیره بختش از آن تیره تر — سراسیمه گردیده آن خیره سر
بویرانه بر آخر پناه — ۱۴ — مناره‌ای در آن سر کشیده بماه
زمین تنگ بر وی [illegible] رستخیز — سوی آسمان کرد رو در گریز
اجل بر مناره‌اش گند رهنمون — گرفتار شد در چه بازگون

ز نیرنگ دوران پر اشتلم — یکی ناقه لشکری گشت گم

طلبکار آن اشتر گسسته مهار — برآمد بران آسمان رس منار

بداندیش را دید پنهان دران — رسانید مژده بصاحب قران

چو آن راز پوشیده شد آشکار — نگونسار شد بد سگال از منار

به پیغوله بر وا ز انجا پناه — در آخر بران نیز بردند راه

بقصدش علمها برافراختند — ز خلوت سر انجمن ساختند

پس از پرسش جرم دیرینه اش — بکشتند و رستند از کینه اش

شود عرصه ملک آن روز تنگ — که بری سروارش را چو کلنگ

سروارش ملک تا بر تن است — تن ملک را فتنه پیرامنست

عدو پس که خواهنده دارد بسی — نمی آید آسان بعقد کسی

خزا نا سزا گوی را نا سزاست — ز کس هر چه آید همانش خزاست

ببد طینتان نیک خویی مکن — با فعی و عقرب نکویی مکن

بیا ساقیا جام رخشان بیار — درخشنده لعل بدخشان بیار

بجام پی اندر پیم شاد کن — ز اندیشه عقلم آزاد کن

نشستن صاحب قران در شهر بلخ بر تخت بلند پایه خانی و سر افراختن از افسر سلطنت جهانبانی

خدایی که این لاجوردی سپهر / برآراست از انجم و ماه و مهر

چنین طرفه بنیاد عالم نهاد / خرد در سر و مغز آدم نهاد

بدارایی عالم سنی مدار / شهان جهان را شد آموزگار

بظل الهی محترم کردشان / لباس بزرگی کرم کردشان

بهر قامتی جامه دوختند / شهان را جهانبانی آموختند

شهان زیور و زینت عالم اند / شهان فخر نسل بنی آدم اند

شهانند بنیاد امن و امان / وز ایشان قرار زمین و زمان

از آن مملکت زود بربندد رخت / که نبود در آن پادشاهی بتخت

بر آن انجمن زار باید گریست / که فریادرس را ندانند کیست

بداند کسی کش کیاست بود / که امن و امان در سیاست بود

کند سفله پست در کعبه قی / اگر چوب حاکم نبا[شد]

عسس گر نیارد خلل در غنا / کند در شب قدر قاضی زنا

بهر جا که باغی بیاراستند / پی ضبط آن باغبان خواستند

نباشد اگر در میانه شهی / بهر گوشه شیری بود در ونهی

نباشد اگر باغبان سهم باغ / شود میوه تاراج گنجشک و زاغ

چو از گردش آسمان بلند / نماند از سلاطین کسی ارجمند

که بر تخت جغتایی خانی کند / بآیین او حکم رانی کند

حشم نی سر و تخت بی سروری / نه گردن کشی نه بلند اختری

نه پیری که سالار لشکر شود / سپه را بدانشوری سر شود

نگهدارد از رای تدبیر خویش / جهان را چو فرزانه شاهان پیش

نه آن نوجوان هم که گاه ستیز / بگیرد جهان را بشمشیر تیز

نهد گوش بر پند فرزانگان / نه خودرای باشد چو دیوانگان

ممالک سراسر بهم در شده / بهر جا یکی سفله سرور شده

بدان سر برآورده از گوشها / کشیده سر از تخم بد خوشها

فرومایه دونان هندو نژاد / زده تکیه بر جای سام و قباد

گسسته گهر را فر سروران / شده زیب و افسار های خران

ز[illegible] لولی آیینه دار / که از پیل اسکندر رم یادگار

نهفته سکندر ز آیینه روی / در آن چهره پرداز لولی کوی

پذیرفته چتر کیانی خلل / نگین سلیمان در انگشت شل

درین سهمگین تیرگون تیره شب / ز مشرق بجنبید صبح طرب

خدیو جهانگیر صاحب قران / بتسخیر بلخ آمده کامران

[illegible] جمع در شهر بلخ / شده غره ماه اندوه سلخ

ازان سر یکی سرور کشوری — بگردن کشی مملکت راسری

چو کیخسرو آن شاه ختلان مقام — که در خیل ختلانیان داشت نام

دگر پیار بوغای رستم نژاد — بایلچیی توی ابر دعوی نهاد

بآن سرکشان نیز زنده چشم — برآورده در همعنانی علم

شدند آن نبیران جم آیتسان — بجاکویی برلاس همه آیتسان

دگر نامداران هر مرز و بوم — که گردند در بلخ گیتی هجوم

بفوج بزرگان آن روزگار — که در مملکت داشتند اختیار

شدند اینچنین رای را کاربند — که بسیارند ایوان دولت بلند

سراسر بصاحبقرانش روند — همه در رکاب وعنانش دوند

ندیدند مانند او دیگری — به نسل قراچار نویان سری

که شایسته تخت شاهی بود — پسر او ار ظل آلهی

بخدمت شتابان شدند بجمع — که ما جمله پروانگان تو شمع

تویی درخور تخت و زرینه تاج — تویی آنکه شاهان دهندت خراج

گل باغ طرف قراخان تویی — چراغ قراچار نویان تویی

تویی وارث تخت آن سروران — تویی لایق افسر آن سران

زشاهان پیشین تویی یادگار — همه عالم اند از تو امیدوار

تویی آنکه خاقان و افراسیاب / یکی بوسدت پا دگر یک رکاب

تویی آنکه جم نام گیرد ز تو / پی جرعه جام گیرد ز تو

تویی آنکه اسکندر فیلقوس / سپارد تو را افسر و تخت و کوس

شود چین خطایی زیر و زبر / اگر تو نباشی بدان قوم پدر

بود دوست ما جمله در دامنت / همه بنده کانیم پیرامنت

پذیرفت او نیز ازیشان سخن / که یابد نوی خاندان کهن

ارسطو کلامان اختر شناس / بساعت فکندند طرح اساس

یکی بارگاه چو مینا سپهر / کشیدند تا ذروه ماه و مهر

فکندند زرکش بساط عظیم / که با آسمان بود گویی ندیم

دران آسمان پیکر اقتدا / نهادند تخت جواهر نگار

ز [illegible] و نیها یسار و یمین / زده طعنه بر طارم هفتمین

سطرلاب پنج ارسطو کلام / سطرلاب بر کف بصد اهتمام

بکف شیشه ساعت آن دیگری / کواکب شناسی فلاطون فری

شده شیشه ساعتش آسمان / که پسند پذیرد بفرخ زمان

بفرخ ترین ساعت آمد بتخت / خدیو جهانگیر و فرخنده بخت

برآمد شه کامران بر سریر / چو بر آسمان آفتاب منیر

در ان نو رسال شه کامکار | شرف دید در خانه پی وجار

بشوکت بران تخت شاهی نشست | کله گوشه چنبر روی بر شکست

سراسر بزرگان توران زمین | کشیدند صف بر یساره و یمین

پی تهنیت شاه را همگنان | زبان برگشادند زانو زنان

که شاها ز زیب و فر تخت و تاج | بمان تا بمانند بعالم نتاج

ترا بنده کانیم از جان و دل | ولی بنده کاینی ز خدمت خجل

دو جا دست بندیم بهر نیاز | یکی پیش تو دیگری در نماز

بود واجب و فرض بر ما دو کار | زمین بوس پس تو سجده کردگار

وزان پس دلیران پاکیزه کیش | بخدمت بستادند بر جای خویش

تهی شد ز فتنه چو صحرا و شهر | به آبادی مملکت خواست بهر

باندک زمان داد آن سرفراز | ز عدل و سیاسات [illegible]

پی خونی و دزد آن کارگاه | برآورد دار و فرو برد چاه

ز دولانه و غل آن اهل عیب | بدامان کشیدند پا سر بجیب

جدا کرد دست قلم زن ز بند | گزان داشت جیب رعیت گزند

بر اهل فسادش [illegible] سخت | ز آجب و نمک کردشان شور بخت

ز انصاف آن عادل داد ده | ز گرگ عوان رست صحرا و ده

نه حرف طلب بر زبانها روان | نه چوب محصل نه کلک عوان

رعیت ز انصاف آباد شد | ز بخشش سپاهش همه شاد شد

ز عدلش همه کیسها گشت پر | شد از ضبطش ایمن دل کیسه بر

کجی زان از آن راستی جا نماند | کجی جز در ابروی جانان نماند

جهان در جهان کرد عدلش عمل | که شد در تموز آفتاب حمل

نیارست کردن کسی آزار دل | بجز ترک چشم بتان چگل

درنده شیران هم از پیشه اش | که هم پیشه بودند و هم بیشه اش

در لطف بر رویشان کرد باز | زبان کرد در حق گدا ای دراز

تواضع کنان کرد انعامشان | تلطف کنان کرد اکرامشان

اگر نیم نانی بعزت دهی | از آن به که خوانی بمنت نهی

مر[illegible]ش گاه بخشندگی | مکن زهر در چشمه زندگی

دمی آب هر کس که کردش نثار | بپاداش آن داد صد جویبار

قماری و جاکوی برلاس را | دگر علقه قوچین و عباس را

بلشکر کشی سپه پروری | ز گردن کشان دادشان برتری

امیر آق بوغه بدیوان نشست | باو پا[illegible] ز بو[illegible] کله بر شکست

بایلچی بهادر بآن راستان | حسین بن برلاس همداستان

بآن نامداران فرخنده فر — بدیوان نشستند چندی دگر

خطایی قراسند همدم شدند — بهر روی سپه را مقدم شدند

چو شد آق تیمور پیشاز شان — تنابان بهادر هم آمد از شان

بآنان گروهی دگر همعنان — که می سوختندی جهان از سنان

وزیران دانایی عالی تبار — نشستند بر مسند اختیار

کشیدند در صدر ایوان صفی — ز روی خرد هر یکی آصفی

چو شد بلخ را کار پرداخته — کیانی علمها شد افراخته

برآمد ز کوس روان رو خروش — خروشیدن نای زرینه بوش

کمان آمد از پای عزت رکاب — خرامان ببرج شرف آفتاب

بزر سیم قند آن تخت گیر — برآراست آن هفت پایه سریر

همه خیل خوبان خاصش طفیل — بآهنگ جنبه برآرا [illegible]

گران زخمه اش آمدی در دماغ — وزان روز نیش بود دود و چراغ

خرامان شد آن ابر سیلاب تیز — که در جبهه زا دان نهد رستخیز

ز صف سیه گرد شد چتر بلند — بران قوم یاجوج شد رخنه بند

برآورد ازان [illegible] — ۲۰ — بگشت آتش فتنه هر جا که بود

جوابود ایکار [illegible] بنش — تمنای خوارزم شد رهبرش

بیا ساقی آن شربت زندگی | که بخشد بیک جرعه پایندگی
بمن ده که پاینده دارد مرا | چو خضر از دمی زنده دارد مرا

ایلچی فرستادن صاحبقران پیش حسین صوفی والی خوارزم و امیدوار و بیمناک ساختن او را

سپهدار این لشکر بیقیاس | بدین گونه افگند طرح اساس
چو شاه جوانبخت صاحبقران | چو بر تخت ختای شد کامران
بهر جا سر فتنه جوئی که دید | ببرید و بر رخنهٔ ملک چید
ز سرهای پرفتنه در سر دیار | بسی رخنهٔ ملک کرد استوار
بهر جا غباری بدید از ستیز | نشاندش از آب شمشیر تیز
ز باران پیکان جوشن گذر | نماند از غبار مخالف اثر
[illegible] کی آن بلند آفتاب | شد آسوده از تیرگی سحاب
طلب کرد دانای سنجیده | پسندیده پیر جهان دیده
پراندیشه چون خم می خموش | برون آرمیده درون پر ز جوش
سخن سنج کم گوی و بسیار دان | خردپیشه و زیرک و کاردان
چو بادام شایسته ظرف خوان | درون پر ز معنی برون استخوان
چنین داد پاسخ بفرزانه مرد | که طی کن بیابان و صحرا نورد

بوالی خوارزم شو گفت سنج / که از اژدها گویی و کامی رنج

سخن گوی از صنع یزدان پاک / که آدم سرشت از یکی مشت خاک

چه شهر و چه صحرا چه روی زمین / که جغتایی خان داشت زیر نگین

ز شر مخالف بپرداختیم / ز شمشیر کین کارشان ساختیم

سراسر گرفتیم هر کس که داشت / بکام و بنا کام تا ما گذاشت

تو هم دست از کار جیحون دار / که تا مملکت ماندت پایدار

جیحون

که آن سر دو جا داخل ملک ماست / همین رخنه در ملک ما زان دو جاست

روان رخت از آن منزل و جا بکش / وز آن دست کوته کن و پا بکش

چو آید اندیشش چون خداوندگار / تو دست تغلب از آنجا بدار

ستاره بود آن زمان اوج سیر / که پنهان بود آفتاب منیر

بود آن زمان تاب صبح دروغ / که از صبح صادق نیابد فروغ

در آن وقت رسم تیمم بود / که آب زلال از میان گم بود

منم وارث تخت شاهان پیش / ز نسل قراخان چنگیز کیش

جهان از قراچار نویان منم / قراچار جبود قراخان منم

ز من زنده شد نام آن سروران / ز من تازه شد نام نام آوران

هنوزم نهال گل بود سرو باغ / هنوزم شرار است روشن چراغ

بود در پس پرده رازم هنوز   نهانست در سینه بازم هنوز
هنوزم بود قطره در خوشاب   هنوزم بود چشمه در پای آب
شکوفه است بار درختم هنوز   بود صبحدم روز بختم هنوز
اگر بشنوی آنچه کردم پیام   تمنای ملک تو بر من حرام
عنایت ندارم زکارت دریغ   ز رفعت رسانم سرت را بمیغ
وگر نشنوی زان بیابی گزند   ترا بشنوانم ببانگ بلند
دو شعله ز یک شمع دارم بچنگ   یکی نور صلح و دیگر نار جنگ
بود نور صلحم شبستان فروز   ولی نار جنگم بود خانه سوز
برافتد بمن چون درافتد کسی   کسان آزمودند این را بسی
چو شد راه پیمای آن آستان   بوالی خوارزم همداستان
بپیچید از آنکه زبان از پیام   بگفت آنچه بایست گفتن تمام
از آن سرزنشهای خاراگداز   برآشفت خوارزمی رزمساز
بگفتا من این ملک را بی گزاف   گرفتم بشمشیر خارا شکاف
ز من هم بشمشیر نتوان گرفت   عجب گر توانیدش آسان گرفت
اگر من هراسان شوم زین سخن   نماند مرا در جهان بیخ و بن
نه طفلم که ترسم ز تهدید کس   کشم پا ز تهدید ازین کار پس

نیم نیز دیوانهٔ بی وقوف / که ترسانَدم از سخن فیلسوف

نیم بی جگر هم که ترسم ز جنگ / که از جنگ پایم درآید به سنگ

جهان دیده و زیرک و پردلم / نه کم سال و نادان و بیحاصلم

بود محتسب باج ده نزد هوش / به از شاه رشوت ده سست کوش

ازان زندگی مرگ بهتر بسی / که باشد زبون چون خودی را کسی

بود بر سر خسرو باج ده / ز روی خرد مغفر از تاج به

چرا پی رو کس شوم خسروم / نه بر بوم نیم سبک کاز پی روم

گرم سر رود در سر این هوس / نخواهم ازین حرف بستن نفس

تعصب کنان گر سر از تن نهم / ازان به که از عجز گردن نهم

فرستاده زان دشنهای ستیز / نشد آزرده زانسان که از تیغ تیز

چو دا پشت کان زخم خورده حریر / نباشد رفو را تدارک پذیر

خجل باز گردید ازان سلسله / دهان پر شکایت زبان پر گله

یقین شد که آن سهمگین تیره میغ / ز رشحه پر تو مهر دارد دریغ

ازان ها کهان نعره ها پسند / درآمد ز جا چرخه وار جمند

وزان تند شد مخالف کنار / شمش آتش کینه ریزان شرار

چنین خواست آن آسمان بلند / که بر اهل خوارزم ریزد گزند

دران انجمن بود فرزانه — بفرزانگی گشته افسانه

چو مهر فلک کس ندیده عوض — بر اهل اقبال رفتی بی غرض

بلند اختری آسمان پایه — گرامی وجودی گرانمایه

بپاسخ برین گونه فرسود لب — که شاه عجم شهریار عرب

من اول کنم عزم خوارزم جست — کنم آن شکسته کار را درست

من آن بی خرد را برای صواب — رهانم ازین موج ناقعریاب

گر این سهمگین ابر آشوب بار — سوی مرز خوارزم آرد گذار

شود آتش برقش افروخته — بسی خان و مانها شود سوخته

اگر پادشه کرد کاری تباه — نگیرد کسی بر رعیت گناه

نشاید چنین آتش افروختن — بجرم جویی خرمنی سوختن

چو بشنید آن حرف سنجیده را — پسندید رای پسندیده را

همای همایون فرخنده فال — بآهنگ خوارزم بگشاد بال

چو کبتر و مرغ خجسته پیام — بران بوم و بر سایه اهتمام

شد آن بسته در نیکخواهی میان — قولاوز پالار خوارزمیان

نشانید والی خوارزم را — گر تسکین دهد فتنه رزم را

ز بحر خرد گوهر انگیز شد — پی درج گوشش گهر ریز شد

بجنت صلاح تو باشد در آن / که گردون نه پیچد ز صاحب قران
با و مهر ورزی و یاری کنی / بدین هر دو نیز استواری کنی
طریق خصومت بسی ناخوش است / چه ناخوش خصومت همه آتش است
بسی رفته سر در سر دشمنی / نباید گشایند در دشمنی
بود دشمنی مایه رنجها / فرو رفته در دشمنی گنجها
بر اندیش تو خواه که خواه به / با آشتی صد ره از جنگ به
گرش سر فتد با تو چون در فتد / کلاه تو شاید هم از سر فتد
سر خصم اگر بشکند مشت تو / شود نیز آزرده انگشت تو
سخنهای دانا دل هوشمند / نیوشد آن بی خرد در اپسند
نباد آن بود پند ناصح صواب / نشاید نوشتن نصیحت بر آب
کسی کز زکامش گرفته دماغ / چه سان بشنود بوی گلهای باغ
بود گر ز آواز خوش بی نصیب / چه حظ مرده را از علاج طبیب
رخ جلوه گر چشمه نور بود / ولی چشم نظارگی کور بود
شراب غرورش ز خبان برده هوش / که بودی یکی پیش او نیش نوش
تصور بکرده از خود کسی / زبانم آوران بود غافل بسی
نخورده غزالی چو سیلی شیر / کند جلوه در سیر کامش دلیر

ندیده تذروی که چنگال باز — خرامد سوی آشیانش بناز

کسی کو نکرده ز دریا گذر — ندارد ز طوفان دریا خبر

ز رفتن فرستاده را باز داشت — که در سر ز نخوت بسی عز داشت

فرستاده شاه محبوس شد — بسی رخنه در سد ناموس شد

ز صاحب دلان بود غافل بسی — ندید آن بداندیش پیش و پسی

بیا ساقی آن آب آتش فروز — که فکرت کند از غم و اندیشه سوز

بمن ده که در فکر بیهوده ام — کند لحظه خاطر آسوده ام

متوجه شدن صاحب قران بعزم رزم والی خوارزم و گرفتن او را

سپهدار این لشکر کینه جوی — بآوردگاه اینچنین کرد روی

که چون شاه انجم بفصل حمل — درآمد پی اسر حلی و حلل

رخ خویشتن ابر در هم کشید — بدعوی کمانهای رستم کشید

شد از تیرباران رستم کمان — مسلح بتیر و کمان آسمان

ز ژاله پی فرق خود حباب — بدامن کشان سنگ سرسو حجاب

روان شد سپاه پر آشوب سیل — دران اشترک اشتران خیل خیل

نهان گشت در آهن تیغ مهر — بپوشید از ابر جوشن سپهر

ز آشوب باران جوشن حباب — همه جوشن و خود گردید آب

خدیو نوآیین دران نوبهار برآراست لشکر پی کارزار
دربار که سوی خوارزم کرد ببرخاش خوارزمیان عزم کرد
برآمد خروشش خم هفت جوش بجوشش اندر آمد سپندان خروش
غریو روارو برآمد بماه تزلزل درآمد به پی راه و راه
باندک زمان جمع شد لشکری که بودی ازان هر یک اسکندری
زجنبیدن آن سپاه گران بجنبید گیتی کران تا کران
زپرواز بازان طغرل شکار زمین و زمان سر بسر بیقرار
خرامیدن شرزه شیران مست کمرگاه گاو زمین می‌شکست
ز منع سم خنگ برنا و پیر بر و پشت ماهی شده نقش گیر
دران سهمگین آتش رستخیز که زان بود شیر غرین در گریز
رسید از خرابان دران انجمن فرستاده‌ای همچو گل در چمن
رسانید از ملک نامهٔ کهتری دران داستانهای فرمان بری
سخن این که ما ذره‌ایم و تو مهر سهاییم ما کهتران تو سپهر
اگر باید آید بپابوس شاه قدم کرده از سر سپاریم راه
وگر خدمتی هست جای دگر بپاییم از دیده پای دگر
ز آبادیهای شاهانه نیز دران عرض که بود بسیار چیز

گرفت آن سپهدار برجاش جو / ازان مرغ وزان نامه فال نکو

فرستاد باران فرستاده را / زجان بنده کرد آن آزاده را

ملک را بنامه سرافراز کرد / زشاهان دورانش ممتاز کرد

بتشریف نیزش نوازش نمود / زیاده شدش قدر و قیمت فزود

چو پرداخت دیباچه ره گرای / بآرایش ملک آورد رای

زهند زرقم کرد تا آب سند / بجا کو که باشد طرف دار سند

وزان پس خبر دو نامه رزم خواند / جنیبت سوی مرز خوارزم راند

جوان تند رو ابر ازانجا گذشت / زبرق تفش زد آتش دران بهن دشت

رسیدند خوارزمیان فوج فوج / ز دارا جبه پوشان همه دشت موج

یکی کوه آهن چو ابر سیاه / شد آن دجله کینه را سد راه

زاندیشه خالی دماغ آمدند / چو پروانه سوی چراغ آمدند

زبانگ دهل فتنه از خواب جست / بچپ و دلیران درآورد دست

زجوشن سواران دران جا جهت / گذرگاه شد تنگ بر عافیت

کمانها بخون ریختن از کمین / مراغه کنان خون بروی زمین

زاندر جاجی کمانها صدا / زهر گوشه داد اوی اجل را ندا

بخون ریختن از کمانها خدنگ / چو غمزه زابروی خوبان شنگ

سر نیزه در سینه کاوش گرفت / ز چشم زره خون تراوش گرفت
ز نوک سنان لخت لخت جگر / فرو زان چو از خار گلهای تر
در و دشت از سیل خون پر شده / در انجا ستوران شناور شده
زمین در تزلزل ز سم ستور / ز گرد سپه آسمان افتور
چو کوشش ز هر دو طرف گشت سخت / شدند اهل خوارزم برگشته بخت
ز شیران گریزان شدند آهوان / ز تن تاب رفته ز بازو توان
همه شیرمردان مردم شکار / بخون دست آلوده قصاب وار
ندیدند صیدی که بر خون نخست / وزان صید که صید بیرون نخست
چو ان نامه فتح پرداختند / سوی ییراق برافراختند
خبر شد ستاننده باج کات / که آمد قیامت بتاراج کات
نواحی نشینان آن مرز و بوم / بد و نیک کردند یکسر هجوم
ببستند دروازهای حصار / گشادند بر خود در کارزار
در خانه بندی چو بر آفتاب / درون آید از روزنت بی حجاب
رسیدان شتابنده ابر ستیز / براطراف آن قلعه شد آب ریز
دلیران جنگی چو پیلان مست / بقلعه گشایی گشادند دست
بخندق نهادند زو یک نفس / که بیازند آنرا برا از خار و خس

کات

اف

شدند آن عقابان آیین ظفر — سوی آن بلند آشیان تیزپر

سر باره فرسود از دستشان — بلندی بدان گونه شد پستشان

نکردند اندیشه از تیر و سنگ — گرفتند آن قلعه را بی درنگ

نهادند شمشیر در اهل ارگ — درون آمد از باره و برج مرگ

اجل چون درآید ز دیوار و بام — بدروازه بستن چه سود اهتمام

چو طوفان نوح آورد رستخیز — نسنجد با و باره و خاک ریز

فرود آید از آسمان چون گزند — چه حاصل که دیوار باشد بلند

جوانان بدپیر از آن شه سرفراز — بقتل و بتاراج شد کار بساز

بگو چه ملک نیز تندی نمود — که در کار دشمن کاهکندی نمود

ادب کردنش اول بچوب سیاق — بفرسود از گردنش تا بساق

بعبرت مجاسین ز رویش سترد — در آن انجمن آب رویش ببرد

محاسن که بر امن روی نیست — تفاوت میان زن و شوی نیست

عروسانه پرداختش پیکری — بپوشاندش چون زنان معجری

بسرخیش چون قحبگان ساخت روی — ولی قحبه کشش بریدند موی

رخی کان شود زرد روز نبرد — بسرخی همی بایدش سرخ کرد

بکش بیدلی را که جست از ستیز — بود کشتنی فوج میدان گریز

به از مرد بی‌دل زن با جگر | بود شیر ماده به از گاو نر
بران بی‌جگر باد مردی حرام | که تن پروری باشدش بهر نام
چو کام دل از کار آن رزم یافت | عنان سوی صحرای خوارزم تافت
دگر باره باد مخالف ز پیش | رسانید تا آسمان گرد خویش
دو دریای خونین در آمد بجوش | خراشید مغز سر از اخروش
ز نیروی شمشیر تارک شکاف | شکاف اندر آمد ز تارک بناف
پس از کشتن و بستن بی‌قیاس | نگون گشت خوارزمیان را اساس
سپهدار خوارزم زان بیمند | نیستاد تا عرصهٔ شهربند
شد از بیم آن فتنهٔ هولناک | جهان فتنه جو نامدار هلاک
چو او را نگونسار شد تخت و بخت | بجایش برادر برآمد بتخت
برادر بجای برادر نشست | عروسی ز شوهر مانده را عقد بست
چو مرگ افکند افسری از سری | نهد آسمان بر سر دیگری
همانست این چتر فیروزه فام | که گردیده گرد سر جام و سام
همانست این زال با نقاب | که در عقد جم بود و افراسیاب
بود این مخمر کف خاک پست | ۲۶ | چو خشتی که آید ز دستی بدست
نشاید بدان خشت ماندن مدار | که هر دم بدستی بود وقت کار

بده پای آن آب گردده عقیق — که هست آب روی بهشتی رحیق

بمن ده که هر دو جانم دهد — توانایی جسم و جانم دهد

بزم آراستن مسندنشین سلطنت و جهانبانی بهشت کاخ فتوتی شاهزاده جهانگیر خان از ثمرهٔ شجرهٔ نخلستان خاقانی

عروسی پس پرده دلبری — نماید بدین گونه جلوه گری

که بر اهل خوارزم شد کار سخت — بهنگامهٔ صلح بردند رخت

رسیدند زنهارخواهان زراه — بپابوس درگه نشینان شاه

بعذر خطاها لب آراستند — گناهان بگذشته درخواستند

که گر دامن عفو شاه جهان — شود ستر پوش کهان و مهان

بخدمت گری جان سپاری کنیم — بران رای نیک استواری کنیم

ازین پس سر ما و این آستان — که هستش لقب قبلهٔ راستان

ز خردان خطا و ز بزرگان عطاست — که اندیشهٔ خرد اکثر خطاست

مبین جرم خردان چه اندک چه بیش — تو خود کار فرما بزرگی خویش

جوان پوزشش آمد بدل جای گیر — پذیرفت از آن قوم پوزش پذیر

بلا زانکه گفت از مصاف آورند — همه تیغها در غلاف آورند

چو هنگامهٔ آشتی گرم شد — دل سخت خدنگ آوران نرم شد

دهل زن فراموش کرد از دهل / بگردن دو دستش بگردید غل
نفس شد گره در گلوی نفیر / بسوراخ ترکش خزان مار تیر
صلای خصومت نزد کاو دم / تکاور ز میدان نفرسود سم
کمان حلقه شد همچو مار دو سر / نیاورد پیچیدن دو سر زان دو در
نکردند شب پاسبانان چراغ / نهادند سپرها بخواب فراغ
نزاع و خصومت ز امن و امان / خزیدن در گوشهای کمان
بس پرده صلح جویند کان / تهی بود مهر و کشش بند کان
پدر ترکی و مادرش خان نژاد / ز مادر جز او طرفه دختر نزاد
یکی شاخ گل قد جان پرورش / رخی ماه سیما گلی بر سرش
دو چشمش دو آهوی مردم شکار / دو ابرو دو پیر فتنه روزگار
مزین سای گیسوی عنبر لقب / درآویخته ز آفتابی دو شب
ز گل هر طرف عنبر انگیخته / دو شب ز آفتابی درآویخته
بس رشته بر چین جان گشته زه / دهانش بر آن رشته بسته گره
سخن غنچش با نیاگوش گفت / هلال آفتابی در آغوش گفت
ز رفتن تدرو جفا لا جو سرو / که دیده چنین طرفه سرو تدرو
حیا پیشه و شرم آیین او / همه شرم بود و حیا دین او

پس از شرم در پیش بودش مقیم / زنخدان گریبانش را گوی سیم
سمن بر پری چهره حوراسرشت / نه حور بهشتی که خرم بهشت
چنین خواست آن ماه چون شهریار / که صلحش بخوبی شود استوار
فرستاد دلاله هوشمند / پی خواهش دُر دانا پسند
پذیرفت کالا چو نرخ تمام / فروشنده را ایکس باشد حرام
چو دانست خوارزمی صلح جوی / که دریا درآورد گوهر بجوی
شدش خاطر آسوده یکبارگی / که یافت آنچنان فتنه آوارگی
شد آن زر کانی ناکاسته / بنام جهانگیر آراسته
گران دُر مزین شود دُرج او / وزان زهره روشن شود برج او
شد ابر صفا عاقبت قطره ریز / نشست از میان تیره گرد ستیز
ز هر دو طرف صلح انگیختند / چو شیر و شکر در هم آمیختند
شد آن بانگ فریاد و جنگ و جدل / بشادی و شوری عروسی بدل
دهل کز پی فتنه شد جنگجوی / ز بهر عروسی دفی شد دو روی
سپرها نهادند گردان ز کف / همه مطربان برگرفتند دف
بدین گونه شد قصه پرداخته / که آن پردگی را کند ساخته
چو هنگام خواهش فرستد زپی / کند داوری عذر بیهوده طی

کمیت فلک سیر فرخنده رای / براه سپهر تند شد نعل سای
چو بنشست بر مسند سروری / بقانون و آیین اسکندری
فرستاده آشفته کاران بجهد / بآوردن آن طرازنده مهد
بسوی عروس از عروسی اساس / فرستاد بیرون ز حد و قیاس
دو صد کاروان پرنیان فرنگ / همه زرکش و تا به هفت رنگ
قصبهای مصری برون از شمار / پرند خطایی هزاران هزار
کتانهای زربفت رومی پسند / بسی بیشتر از حد چون و چند
بخروار مشک و جواهر بمن / چه خروار و چه من هزاران تومن
طویله طویله ستور گزین / همه نقره کین نعل و زرینه زین
قطار شتر بیشتر از شمار / سقرلات جل و بریشم مهار
بسی بردیع استر برق رو / که در پویه برده ز صرصر گرو
خطایی کنیزان بالا بلند / بمژگان سنان و بگیسو کمند
ز هر جنس کش نام بردن توان / فرستاد ازان کاروان کاروان
چو خوارزمیان زان خبر یافتند / بتعظیمشان تیز بشتافتند
دو سه روزه ره پیشواز آمدند / مر آن قوم را دلنواز آمدند
ببردندشان سوی مهمان سرای / شدند از سر مهر خدمت گرای

پس از عذر خواهی و خدمت گری / بصد جهد کردند فرمان بری

بآرایش ماه خانی نقاب / نمودند فرمان پذیران شتاب

بیاراستند آن سمن بوی را / سهی قامت عنبرین موی را

یکی طرفه صنعت گری پیچه کار / شد از عقد گوهر مرصع نگار

برآراست بهر بلند اختری / مرصع چو برج فلک پیکری

وزان طرفه پیکر نشست آن پری / چو خورشید در مهد نیلوفری

محفه یکی غنچهٔ ناشکفت / که در پرده رعنا گلی را نهفت

شد آن مهد درج آن پری گوهرش / و یا همچو ماه فلک اخترش

بجلوه در اطراف او دختران / چو گرد مه چارده اختران

همه سرو بالا و گیسو کمند / همه پرنیان پوش و قصابه بند

همه گلعذاران غنچه دهن / بلورین سرینان سیمین ذقن

دل آویز آویزه گوششان / بصد حسن می سود بر دوششان

مرصع بگوهر سرآغوشها / حمایل یکی بند بر دوشها

کشان عنبرین گیسوان بر زمین / یکی از یسار و یکی از یمین

مهی نو اسیر خم مویشان / تواضع کنان پیش ابرویشان

همه سیم ساقان سپاهد سمن / همه نازک اندام و گل پیرهن

همه همچو خورشید زرّینه پوش / همه آفت عقل و آشوب هوش

زده حلقه زلف دلجویشان / ز سر تا به پا یه خم زلف بر رویشان

ز رفتن همه داده دل را فریب / به گفتن همه برده از جان شکیب

چو کبک دری موزه گلرنگشان / نخورده ولی پای بر سنگشان

بلای دل و آفت جان همه / به رفتار زیبا تذرو آن همه

گروهی مغل بچه ماه روی / وز ایشان گل و لاله را رنگ و بوی

شده ره گراینده پیش از همه / به خدمت شتابنده پیش از همه

ز دنبالشان خیل نیک اختران / همه راسران ملک را سروران

از آن سو یکی بر سپاه امیر / همه تاج بخش و همه تخت گیر

جوانبخت پیران بسیار دان / همه کار دیده همه کاردان

وزان پس گروه کواکب شناس / ارسطو بضاعت فلاطون اساس

ز خواجه سرایان گروهی دگر / به هر یک از ایشان شکوهی دگر

از آن هر یکی بانگ بر جم زدی / وگر دم زدی بر سپهر هم زدی

غلامان زرّین کمر دوان در رکاب / چو سایه که گیرد پی آفتاب

همه لعبتان زیب بر نیمهای زر / مرصّع به یاقوت و لعل و گهر

برآراسته اشتران زرکیب / وز آن روی صحرا همه دیده زیب

روان پیش جستند آن سواران بجهد / کسی را بپابوس سلطان عهد
که اینک رسیدیم مژده رسان / بدرگاه جمشید خاقان نشان
رسانیدیم بانوی فرخنده را / طراز گهرهای ارزنده را
بصد عز و نازش بدرگاه شاه / رسانند فرمان عذرخواه
ز سیمین عذاران حورا سرشت / سمرقند شد رشک هشتم بهشت
پس آنگاه سرخیل نوزجری / بفرمود تا شهری و لشکری
بآیین این بزم رای آورند / همه راه و رسمش بجای آورند
بسی توره دانان چنگیز کیش / بچنگیز خویش و ز چنگیز بیش
دران کار خدمت گرای آمدند / بخدمت گری ره نمای آمدند
بآرایش شهر برخاستند / همه کوی و کوچه بیاراستند
یکی بارگاه چو مینا سپهر / کشیدند بر طارم ماه و مهر
فکندند فرشی جهان دلفریب / که بر دیبه چو گلزار از جان شکیب
نهادند تختی دران بارگاه / بران تکیه زد شاه گیتی پناه
سپهبد یلان مرصع کمر / نشستند بر صندلیهای زر
حکیمان دانا دل خوش کلام / گرفتند در صدر مجلس مقام
محل دان ندیمان سنجیده گوی / نشستند بر کفها نکته جوی

صف چاچیان مرصع کلاه   بخدمت ستادند در پیشگاه
چو آیین آن بزمگه ساختند   نکاح مه و زهره پرداختند
بدانسان چو زیب بیاراستند   می و مطرب خوش نوا خواستند
چو زد دست مطرب بآهنگ چنگ   برقص اندر آمد پی لاله رنگ
بکف جام می ساقی عشوه ساز   بسوی ماه نو دست مردم دراز
چو خلد برین دلکشا محفلی   بعشوه ز هر سو بلای دلی
سر دست ساقیش را جام می   شده لاله و ساعدش ساق وی
ز سر جانبی گل ریخته نیم مست   چو شاخ گل و جام گلگون بدست
غزل خوان غزالان تازی زبان   بنغمه شکر ریختند از لبان
باهنگ ترکی بتان چگل   ربوده دل از نغمه معتدل
ز صوت خوش آینده پهلوی   ترنم کنان زهره و مشتری
چو زلف بتان پری چهره چنگ   زده راه عشاق را بی درنگ
کمانچه چو ابروی خوبان بزیب   ز روی رباب آمده دلفریب
رخ شاه از باده گل گل شده   مغنیش از شوق بلبل شده
بخون ریختن چیاقیان چگل   ز تیر مژه ریخته خون دل
دماغ شه از می شده تابناک   بچشم اندرش کوه زر مشت خاک

کف جود بگشاد شاهنشهی | شد از لعل و در کوه و دریا تهی

یکی را بتاج زر افراخت سر | بآن دیگری داد زرین کمر

باین جامه با آن دگر جام داد | بهر کس سزاوار انعام داد

صراحی چو دیده رخ مهوشان | بر آورده گردن بنظاره شان

بروی چو خور داد ساقی شراب | درون سوخت زآتش برون آفتاب

چو شد مست از باده حشمت پناه | بسوی حرم رفت از بارگاه

عروسان درون سراپرده نیز | خودآرای گشته بصد گونه چیز

ز سرخی یکی چهره افروخته | بسی را از آن شعله جان سوخته

ز سرمه یکی چشم کرده سیاه | بخونریزی عاشق بیگناه

یکی دیگر از تار مشکین کمند | بر اطراف گلبرگ میغوله بند

بآرایش ماه خانی سپهر | گراینده مشاطه همچو مهر

رخی را که در حسن مه داده باج | ندارد بمشاطه هیچ احتیاج

بآن حسن مشاطه چون ره برد | که سر دم دو صد دل بافسون برد

در آن زلف چون ره برد شانه | که بسته بهر موی دندانه

عذاری که زان لاله در خون بود | بسرخی بیارایش چون بود

چنینی که سیلی زند عاج را | چه محتاج گردد سپیداج را

باخر بصد زیورش کرد ساز ‌ ‌ ‌ بدانسان که بایست دادش طراز

وز آن کت زرنگارش نشاند ‌ ‌ ‌ چو بخت آمدش در کنارش نشاند

چو آن بخت شهزادهٔ کامکار ‌ ‌ ‌ گرفتش بصد آرزو در کنار

سوی خوابگاهش بر دوست پسند ‌ ‌ ‌ ز همیان پر سیم بگشاد بند

جدا کرد از آن مغز بادام پوست ‌ ‌ ‌ که آن پوست بودش حجابی ز دوست

چنان ناوکی زد بدان صیدبند ‌ ‌ ‌ که صیدی چنان تند گردید کند

ز شبنم شد آن غنچهٔ تازه پر ‌ ‌ ‌ و یا حقهٔ لعل پر شد ز در

بخفتید بر روی دیبای نغز ‌ ‌ ‌ در آغوش هم چون دو بادام مغز

چه خوش ساعتی کز سر کام دل ‌ ‌ ‌ نشینند با هم بآرام دل

چه خوشتر از آن در سرای سپهر ‌ ‌ ‌ که گیری در آغوش ماهی بمهر

خوش آن روز فرخنده روزگار ‌ ‌ ‌ که یابند کام دل از هم دو یار

بیا ساقی آن آب جانبخش را ‌ ‌ ‌ فراغت فزایی روانبخش را

بمن ده که آرام جانم شود ‌ ‌ ‌ غذابخش روح روانم شود

مشورت کردن سلطان صاحب‌قران با گردنکشان مملکت توران جهت عزیمت ... بصوب ایران

کند دایه این خوش آینده مهد ‌ ‌ ‌ بپروردن طفل زین گونه جهد

که شد از سپهر جهان جلال — فروزان هلالی ز اوج جمال
ز برج سعادت نمود اختری — عیان شد ز درج شرف گوهری
چو از پرده بنمود آن ماه رخ — نهاد آسمان نام او شاه رخ
برآمد خروشی ز کیهان و مهان — که بادا مبارک بر اهل جهان
درخشنده از آسمان شرف — یکی کوکب سعد مه را خلف
گرانمایه دُرّی ز دریای بخت — طرازنده تاج گردید و تخت
ز چین کرم نافه شد پدید — که بویش باطراف عالم رسید
ز روی خلف شاه خرسند بود — بفرزندیش آرزومند بوده
بود از خلف خانه گر روشنست — چراغت نمیرد پس از مردنت
شود زنده نام نکویت ازو — توان یافتن رنگ و بویت ازو
پس از مرگ فرزند فرزانه ات — نشیند بجای تو در خانه ات
چو روید نهالی ز سرو کهن — کند بعد از آن پایه آن سرو بن
ترا یادگاری چو فرزند نیست — اگر بد بود نا خردمند نیست
وگر هست فرزند پس ناخلف — همان به که گردد بخردی تلف
چو بگذشت از آن تهنیت چند گاه — خدیو جهانگیر گیتی پناه
بآهنگ ایران عنان تاب شد — نه فتحش از و جهان تاب شد

یکی بارگاه چو این کارگاه — برآورد تا اوج رخشنده ماه

فروزنده بزمی به از بوستان — بیاراست شایسته دوستان

بلند اختران سپه را تمام — در آن انجمن تازه کرد احترام

بدل داشت اندیشهای صواب — ز دریا برون ریخت در خوشاب

که ای نامداران توران زمین — شهانرا بود فتنها در کمین

نگهبان سلطان بود لشکرش — شود قوت لشکر از کشورش

بکشور توان لشکر آراستن — ز لشکر توان خصم را کاستن

بود عرصه ملک با بی مجال — رسیدن بود در روز کوته زوال

بباید تا همعنانی کنیم — بکوشیم و کشورستانی کنیم

گر از بیشه ناید برون شرزه شیر — چه عیان گردد از پهلوی صید سیر

نپرد گر از آشیان چره باز — ز مرغابیان چون شود طعمه ساز

نشاید نشستن بتن پروری — نماند تن پروران سروری

چو سلطان سر اندازی باشد رمی — فتد از سرش بیخبر تاج کی

مرا آنچه هست از جهان دلپسند — شوم در ضمیر شما نقشبند

قناعت ندارم بتوران و بس — بود ملک روی زمینم هوس

جهانرا بسندست یک پادشا — زنی را دو شوهر نباشد روا

برانم که خواهم ز جمشید تاج | نه از زیر دستان ستانم خراج
شود کار شاهان ز شاهان تمام | چه خیزد ز درویش ناخورده شام
ز دارا توان ساخت اسکندری | نه از پاره دوزی و آهنگری
ز بی گنج شود خسروی کامکار | نه از کیسه کاسب وام دار
بخواهم باین تاج و فر چون خروس | که از زن و هد بیوه آش ها سبوس
برون کن ز انگشت قیصر نگین | نه از دست بیوه زن انگشترین
ز دریا توان یافت در خوشاب | نه بینی چرا آنو دکی در خلاب
ز نم قطره ها کاید از ناودان | زراعت بامید آن کی توان
ز بال عقابان پر تیر گیر | پر ماکیان نیست در خورد تیر
بپرداز دوش هنر بر آن کیش | چه مو بینه پوشد کس از پشت میش
تهی گاه گاو است در خورد شیر | نشد شیر از ران خرگوش سیر
با ایران در آریم اول سپاه | اگر شاه ایران شود سد راه
ز دریای لشکر بروز مصاف | برانیمش از جا گر بود کوه قاف
نهیم آنچنان تیغ کین در قفاش | که فرقش زند بوسه بر پشت پاش
جو ایران و توران شود ملک ما | تواند که کاری کند کلک ما
زنیم آنگهی رای با دو پستان | بعزم تماشای هندوستان

درآریم کشتی بدریای پند ❊ بگیریم کشور ز دارای هند

چو بر پیل بندیم کوپس نبرد ❊ برآریم از دشت قبچاق گرد

بجنگیزیان دست بازی کنیم ❊ دران رزمکه پیخبر سازی کنیم

ز ترکان دشتی ربائیم صید ❊ درآریمشان دست و گردن بقید

غنیمت بر چنگیز تاراج را ❊ ز ما باید آموخت تاراج را

اگر سنقرست او عقابیم ما ❊ وگر مه بود آفتابیم ما

ز پولاد صفهای لشکر کشیم ❊ دران راه سد سکندر کشیم

ببندیم بر خیل چنگیز راه ❊ که ایمن شود ملک ما زان سپاه

وزانجا بآهنگ اقلیم روم ❊ بخواهیم لشکر ز هر مرز و بوم

جهان را گذرگاه لشکر کنیم ❊ نشیمن در ایوان قیصر کنیم

بستانیم نوبت ز نوبت زنش ❊ فرستیم خازن سوی کشورش

چو در روم گردن فرازی کنیم ❊ بملک عرب ترکتازی کنیم

برانیم ما قهر بر عرب ❊ بگیریم باج از دمشق و حلب

اگر شاه مصر آورد باج ما ❊ شود ایمن از بیم تاراج ما

ورش نخوت آرد بسوی سرکشی ❊ بیاموزد آیین لشکرکشی ۴۳

برآریم از آن بس فغان درای ❊ ز مهر غزالان چین و خطای

در ابروی بابل چین در آریم چین / بنیمای سیمین عذاران چین

بصحرای چین تا ختن خیمه کنیم / ره بارگه فرش چینی کنیم

پذیرفت چون داستان کوتهی / محیط سخن شد ز گوهر تهی

سر سرکشان زیر پای شد / بعزت جبینها زمین سای شد

زبان آفرینش بیاراستند / همه خواهشش را بجان خواستند

کزانجا که بنیاد اقبال و لت / باندازه همتت کوته است

بود رای ما بنده رای تو / سپهر ما کند نازش از پای تو

تو سر جانیی پای ما سر نهیم / ز جان باختن پا فراتر نهیم

همه جا گرانت فریدون فرزند / همه چاوشانت سکندر زنند

همه روز زر میم ضحاک بند / که از مار دوشش آوریمش ببند

کشیم از پی کینه در ترکتاز / کلاه خود پرویز را طبل باز

بهاگر سکندر برابر شود / بگردن سرش چتر چادر شود

دو دست ورا پشت ای پاک کیش / ببندیم ازین بس نگیرد جو بیش

ز شه حکم و فرمان پذیری ز ما / اشارت ازو ملک گیری ز ما

پسندیدن از و زیر چتر بلند / ز ما دشمن آوردن اندر کمند

باهنگ نخچیر رفتن ز شاه / ز ما صید کردن بنخچیرگاه

شه آن نخبه را رشته کوتاه دست | سخن دان ز گفتار بیها ببست
گشایش پذیرفت درهای گنج | بپی مزد مزدور نابرده رنج
دهی مرد اگر سستی از گردنش | نهی بعد از آن بار بر گردنش
بود شاه بازی که در صید سست | کشندش قوی از کبوتر نخست
مسافر که نانش در انبان بود | باو راه دشوار آسان بود
ره آورد بخشش بگنجینها | طمع سر بر آورد از سینها
پذیرفت هر کس بمقدار خویش | متاعی باندازه کار خویش
دلاور دلیران شمشیر بند | ز انعام و وعده همه بهره مند
فرغش کرد اسباب کس را اساس | اساسی از آن کرد گردون هراس
چو تاجر فزون کرد پیرایه اش | بود سود هم در خور مایه اش
سپاهی بیاراست دانای کار | که دانا دلان راست آموزگار
ز یک بیشه آن شرزه شیران همه | ز یک انجمن آن دلیران همه
خورش چون هزبر از نشان صید خام | پلنگ زینه سر کز نیالوده کام
نجستند آتش بهنگام دی | نبردند جوزا سوی سایه پی
نی نیشه خوردند اندر جگر | بدانسانکه هندو خورد نی شکر
بلیمو و نان بخشان خوی نی | پیقر لات خواه دکتان هیچ نی

ندیدند تقویم در کار جنگ — منجم ندانند شیر و پلنگ
جهانگیر خورشید مشرق بدید — به آهنگ مغرب علم برکشید
دلیران پی کار ناموس و نام — خور و خواب کردند بر خود حرام
برفتند از دیده‌ها خواب شب — ببستند آیین خوردن ز لب
شب و روز را درهم آمیختند — چو خسک در ره خواب و خور ریختند
برآمد ز کوس روان غریو — غریو گران شد سراسیمه دیو
ز بانگ دهل گوش بگرفت ماه — ز گرد سپه مهر گم کرد راه
ز وادی نوردیدن آن غلو — هوا را نفس شد گره در گلو
بلرزید گیتی ز پی سم ستور — قبا و افسر از فرق فغفور و فور
ز نوک سنانهای اقلیم گیر — مشبک شد این لاجوردی حریر
گرفت اندر از زور آشوب بار — ز گرد سپه چشم انجم غبار
ز توران زمین خیمه بیرون زدند — سراپرده بر طرف جیحون زدند
بده ساقی آن آتشین آب را — گرانمایه بیچاره نایاب را
که آسوده یکدم ز غم دهد — ز سودای عالم فراغم دهد

متوجه شدن رایات نصرت شعار به جانب خراسان و فتح شدن به دست اقدام حضرت صاحب قران زود و آسان

یل این سپاه قیامت نهیب / بدین گونه آورد پا در رکیب

که آن کشور آرای اندیشه پاک / چو در کار ایران شد اندیشه ناک

جبین وا و فره مانا نخیل مغل / که بر روی جیحون ببندند پل

ز دریا کند زر گرد البرز کوه / در آمد بپر حد ایران شکوه

سر اهل ایران تهی شد ز خواب / که بگذشت دریای آتش ز آب

نخستین ز شگون یزدان پرست / کلید خراسانش آمد بدست

بتحفه یکی سینه گوسفند / فرستادشان واقف ارجمند

شه از سینه گوشت این فال زد / که مرغ ظفر سوی ما بال زد

خراسان ز روی زمین سینه است / بروز ایمان نام دیرینه است

بما دادش اینک خدای جهان / نگارنده آشکار و نهان

وزان پس چو از ناقه محمل گشود / نشیمن شدش ساحل مرو رود

وزان منزل آن سیل دریا خروش / بصحرای کوسو درآورد جوش

هوس کرد جم قدر خاقان اساس / که روشن کند چشم مردم شناس

بنظاره مرقد شه تایباد / سپهر آفرین خواجه آن خاک باد

چو خورشید تابنده عین صفا / مجسم شده سنت مصطفی

زده خلوتش طعنها بر چمن / وزان قدسیان ساختند انجمن

که خرقه دو زیی آن خضر وش / شده سوزن عیسی اش بخیه کش
بر و خرد خرقه اش در سر شق / کرایی ترا ز حلهای بهشت
دران خرقه کان شیخ علامه بود / ز قدر و شرف خانه در جامه بود
چو گاه وضو خاطرش جست آب / دو اندا فتا به سویش آفتاب
در آب وضو آب خضرش نهان / وزان آب می شست دست از جهان
دل روشنش پر ز نور حضور / وزان عاریت کرد خورشید نور
نهان در دهانش زبان قلم / بعین الیقین لوح را خوانده هم
دهان دیده مسواک ز انگشت او / نگین سلیمان در انگشت او
عصایش نهالی ز باغ بهشت / که رضوانش از آب کوثر سرشت
هوس تیز تر شد هو پیشاک را / که تا زود تر بیند آن پاک را
بکفشا محفه بدوش آورند / خم روی را در خروش آورند
خرامان شد آن ابر گوهر نهاد / بگستردن سایه در تا بباد
جو از بابیه گرد زرین رکاب / بدریوزه شد به سوی آفتاب
در آمد بخلوت که آن بزرگ / تواضع کنان تا جدا رسترک
برا نو در آمد جهان پروری / طلب کرد همت ز نیک اختری
ز غنچه گره باز کرد آن چمن / وزان عنبرین بوی شد انجمن

که ای پایه کردگار جهان / بهشت کرده ایزد بپیش درکهان

بجز عدل و احسان مکن پیشه ات / نباید جز این کردن اندیشه ات

توان این جهان را بآسان گرفت / بعدل آن جهان نیز توان گرفت

ز شاهان همین عدل آید بکار / نپرسد از ایشان جز این کردگار

بود عدل سرمایه خسروی / ز عدلست بازوی دولت قوی

رسی گر بداد کس امروز به / که فردا بدادت رسد داد ده

بکن رحم بر مردم زیر دست / که دستی زبر دست تو نیز هست

بمردم کن امروز زانسان حساب / که فردا توانیش دادن جواب

تو خود پرس فریاد مظلوم را / جدا ساز از انگبین موم را

بدیوان منه داز فریاد او / که شاید ز دیوان بود داد او

نویسنده گر کیست مردم ربای / بود گرگ فارغ ز ترس خدای

ز کلک قلم زن بدارید امید / که مار سیاهیست نا اعتمید

بدست وزیری وهی اختیار / که هم از تو ترسد هم از کردگار

نگین سلیمان آصف سزاست / بدیوان ظالم و هندش خطاست

نظر جانب ظالم کیشان مکن / گشاده جبین رو بایشان مکن

بسی بود دولت سرای کهن / که ظلمش بر انداخت از بیخ و بن

۳۰۹

بقتل غوایان نکن داشت رو — نپرسند از مار و کژدم گناه

به نهی ز قتل غوایان خوی — قصاص و دیت نیست در پیش کسی

ببد مپیت هند و مده باده را — مکن تربیت بدگهر زاده را

بد از نخوت جاه بدتر شود — چو گردد قوی مار اژدر شود

ز بدگوهران چشم نیکی مدار — کند بچه مار هم کار مار

مکن تجربه در کار بد اصل دل — نشد زر ز اکسیر استاد گل

اگر بیضهٔ زاغ ظلمت سرشت — نهی زیر طاوس باغ بهشت

بهنگام آن بیضه پروردنش — ز انجیر جنت دهی ارزنش

دهی آبش از چشمهٔ سلسبیل — بآن بیضه گر در دمد جبرئیل

شود عاقبت بیضهٔ زاغ زاغ — کشد رنج بیهوده طاوس باغ

چو گوش خدیو از لآلی پند — شد از روی اخلاص آویزه بند

چو آورد نعرهٔ ز طبل رحیل — بجنبش در آمد دو هشتاد میل

نخست آن شتابنده ابر ستیز — بر اطراف وشنج شد ژاله ریز

فرو ریخت آنسان ژاله بر کشت زار — نه گل ماند آنجا بسلامت نه خار

ز انجیر دی چونکه وشغیان — به بستند در کین چو غلطان میان

گریزان بود شب پر از آفتاب — جدا ماند جعل بوی مشک و گلاب

سپهدار که پرورده آتش است / کشد خنجرش دشمنی ناخوش است

به بستند دروازهای حصار / حصاری چو بنیاد چرخ استوار

قضا بر نگردد ز دم بستنت / بود فی المثل گر در از آهنت

چو تقدیر از عرش آید فرود / ندارد بلندی دیوار سود

رعیت که بر پادشا در ببست / سرش را بسنگ حوادث شکست

گراهو ستیزد بشیر ژیان / کند زان ستیزه هزاران زیان

بفرمود فرمان ده نامدار / که لشکر نهد رو بسوی حصار

حصاری چو دیوار همت بلند / گران کوهی گرده دشت کمند

برابر سر باره اش با فلک / نشسته بران چون کبوتر ملک

ز اطراف گرگان هنگامه جوی / نهادند روی آن قلعه گردندروی

کشیدند شیران قلعه گشای / پی فتح آن قلعه زرینه نای

بسی مرکب از چوب پرداختند / بگرداب خندق در انداختند

چو مرغان آبی دران موج خیز / شناور شده جانب خاکریز

نکردند اندیشه از سنگ و تیر / گذشتند چون باد از آن آبگیر

دهاده برآمد ز دیوار و بام / کف انداز در کار کین خاص و عام

فرو شد بگرد سپه آفتاب / شد از تیر روی هوا بر نقاب

نخستین سپه از فراز اکو نمود | ز دریایی مردی برآورد گرد

بسی بر سر و بر سپر خاره کرد | کیانی علم بر سر باره برد

شده دست دیوار از و چون کمند | بسرهای دیوار گردیده بند

ز سر پنجه آن بلا پیکره | سر باره از خنجها کنگره

دویدند ... بباره و بام | کشیدند شمشیر در قتل عام

بباد فنا رفت جه بیوه جه که | زنا دامنی پشوایان ده

ز سلطان بهر جا بلایی رسید | زنا دامنی عشوایی رسید

نگردد دچار کسی یارب اندر جهان | گرفتار نادانی بیدهان

برو بینه تن گر بنزد آوری | تن خویشتن را بدرد آوری

بدروازه راندند فوجی دگر | گسستن ز زنجیر و سنگینت در

شده موج دریای تیغ چه تیز | بجوز ز خیل بداندیش تیز

سر سنیزه در جبهها جا گرفت | شباشاب شمشیر بالا گرفت

سر بد سران بود غلطان چو گوی | ز سیلاب خون کوچها گشت جوی

در و بام از سیل خون نم گرفت | بسقف سپرا چوبها خم گرفت

در افتاد از موج خون خانها | شده از برجسته ویرانها

یکی کند دستار غوزی ز سر | سر از تن جدا ساخت آن یکدگر

یکی باد خاتم ز انگشتشان شکست آن یک انگشت در مشتشان

شکستند و بستند اهل ختن سپردست غوری بچوب و رسن

شد آویخته بهر پاداش خلق رعیت ز پا و سپاهی ز حلق

چو شد قتل و تاراج پرداخته منارها ز سرها شد افراخته

بفرمود کان قلعه ویران کنند بخاکش همانا زمین پست کنند

برآمد ز ویران کنان غلغله فکندند در بام و در زلزله

بخندق فرو ریخت آن شهربند بدریا درافتاد کوهی بلند

زجا کوه البرز برداشتند وزان کوه دریا بینباشتند

حصاری بجان توده خاک شد ز سهم هیونان بر افلاک شد

چو پیکار و شنج پرداختند بسوی هری رایت افراختند

چو دریا بر فتن غریوش گرفت زمین آسمان وار جنبش گرفت

ز سم ستوران سپکانه گشت بیک لحظه زیر و زبر کوه و دشت

بگرد هری حلقه بست آن سپاه چو هاله که زد دایره گرد ماه

ملک را ز ره برده غولان غور نه غولان غوری که غول غرور

ورا فراخته باره و خاک ریز فرو بسته بر خویش راه گریز

شده کوه فولاد پیرامنش ۳۸ گرفتار زندان آهن تنش

که دیو

چو سلطان ز میدان رود در حصار / برون آورند آخرش شرمسار

حصار شهان مغفر و جوشن است / نه دیوار او سخت و در آهن است

بجایی نباید درون آمدن / که نتوان از آنجا برون آمدن

چو مرغ آید از بوستان در قفس / ز پرواز ماند بریدش نفس

هنر بیشه کو در قید زنجیر ماند / ز صیادی کور و نخجیر ماند

شبانگاه کین آشیان باز مهر / فرو شد بگرداب نیلی سپهر

شد از موج آن آینه گران بحر قیر / پر از گوشت ماهی هزار آبگیر

خروش از سپهای رویین زبان / برون برد خواب از سر پاسبان

ز بس مشعل و شمع آمد بسوز / زمین آسمان شد از انجم فروز

طلایه روان شد ز هر دو گروه / در اندیشه جنگ دریا و کوه

دم صبح کین قلعه گیر آفتاب / بآیین قلعه بر شد بزرین طناب

نگشتند شب زنده داران چراغ / برون رفت سودای خواب از دماغ

بفرمود دارای کشورگشای / که بر قلعه گیری کمر زند رای

دلیران سوی باره راندند رخش / بهم باره و برج کردند بخش

میسر نشد جنگ آن روز شان / نشد آتش کین عدو سوز شان

شبانگاه کز غلغل این طرفه باغ / بپرید طوطی و بنشست زاغ

سحرگه که زرکش بود نسترن علام | کشید از عنبر خط شب مشکفام
ز دروازهٔ کوی انصاریان | گروهی ز اشرار بازاریان
بقصد شبیخون برون آمدند | چو شب رو بمکر و فسون آمدند
که پس را بکشتند که خسرو رود | زدند آتش و رفت مانند دود
بجنبید لشکر ز آواز کوس | چو شب خفتگان از خروش خروس
ز بانگ دهل فتنه بیدار شد | بر آسودگان کار دشوار شد
دم نای روئین بر آمد باوج | که دریای لشکر بر آمد بموج
یلان قرعهٔ جنگ انداختند | سر و تن ز خود و زره پیراستند
ز جوشن شد آراسته یال و دوش | شد آرایش زر بکه جبه پوش
فرو برد سر در گریبان فراغ | فرو مرد آسودگی را چراغ
نشستند بر بادپایان روان | گرفتند چرغان بزیر آهوان
همه حلقه کردند پیچان کمند | که پیچند بر کنگر شهربند
کشیدند صفی بروی فصیل | بالبرز در جنگ دریای نیل
سر عالم و باره‌اش کوه قاف | نه این لاف باشد نه آن یک گزاف
هوا گشت از ابر گرد آبنوس | در آن نعره و رعد کلبانگ کوس
دم صبح کین شاه زرین علم | ز مشرق بر آورد خیل و حشم

ز هر سو کمینهای ابر آشوبها ... کمان کرد قوس قزح آشکار
دم نای شد گرم باد سموم ... که از آن دل دشمنان گشت موم
سوی باره جنگ آوران تاختند ... تبه پیکر دیوار پرداختند
ز هر گوشه خیلی ز جانب روان ... بدیوار آن قلعه بالا دوان
گرفته پی کار دیوار و در ... بکیدست میتین آن یک تبر
یکی کرده از رخنه دیوار پست ... زده در کریبان آن رخنه دست
دو پنجه یکی در هم انداخته ... وزان ها بیه نردبان ساخته
یکی تا رساند بخصمش گزند ... بدیوار بر کرده مار کمند
یکی کرده سوراخ دیوار جنگ ... برون کرده سر از گریبان تنگ
گروهی ز مردان کار آزمای ... بمیدان مردی نهادند پای
فرو ریخته از سر باره سنگ ... برآمد دهاده ز مردان جنگ
پی جنگ دامان هر پر شکوه ... پر از سنگ مانند دامان کوه
ز سنگ استخوانها شده ریز ریز ... تن استخوان پاره پیکان تیز
بهم کوه و دریا بجنگ آمده ... جهان زان خصومت بتنگ آمده
خروش یلان نبرد آزمای ... ز سر هوش می برد و قوت ز پای
ز بس ریخت از بارها خارها ... شد از خارها هر طرف بارها

دلاور دلیران فیروز جنگ — بیکسو نهادند اندیشه ریز و پ

عدو را دلیرانه آیین غرور — بتیر از سپر باره کردند دور

برآمد بدیوار با یک کمند — برآمد رد اسپ فعی سر از شهر بند

ز هر سو بران باره پر خطر — شد از نردبان گشاده راه دگر

نخستین خلیل بیساول چو شیر — برآمد ببالای باره دلیر

ز اطراف گردان فیروز جنگ — بباره نهادند رو بی درنگ

فراوان نبد زوان بگریخته — ز چنگال بازان دراو ریخته

ز شهری مجو قوت لشکری — شراره چگونه کند اختری

پس از جنبش عقابی بخت — ز جرم سها آفتابی نخبت

نزد بخیه‌ای زسوزن خار کس — پر پشه زتوان زبال مگس

گرت نیست چنگال و دندان شیر — مکن دعوی شیر مردان دلیر

چو خورشید بر اوج راه آورد — بسوراخ شب پر پناه آورد

چه سان پشه زار لاغر نهاد — گشاید پر و بال در تند باد

چگونه شود جوزه پنجره زن — بشاهین شاهنشهان پنجه زن

برآمد غریو تکبیر اکبر — سراسیمه گردید این چرخ پیر

ز پیشانها بگردن خود و زره — بگرد کریبان همیگشت زره

گریزان ازان زخم که دشمنان ... نه در پای قوت نه در کف عنان

ملک روی کرد ان بصد رنج و درد سوی شهربند در وز ره نورد

درانداخت خود در آبان شهربند فرو بست دروازه رست از گزند

پناهش شد [illegible] شهربند درون تن پر جراحت دلی پر ز خون

ز فرمان دارا دل ارجمند چنین شد خروشی منادی بلند

که هرکس [illegible] امان کشد با خویش بجنبد درین شور از جای خویش

بود ایمن از تیغ خونریز ما نسوزاندش آتش تیز ما

وگر پای از خانه بیرون نهد چو لاله سر خویش در خون نهد

منادی چو در کو شهار بام کرد کسی را ازان کار آگاه کرد

شد از قصه آگه درون و برون درون یافت آرام و بیرون سکون

بجمع سپه داد فرمان کسی نشد جمع شش و یی اما کسی

ملک را چنین داد پیغام شاه مکن پیش ازین کار خود را تباه

اگر بایدت سر کم تاج گیر وگر باج ده باش و نه باج گیر

رعیت صفت بایدت نیز زیست که حال رعیت بد اینی که چیست

مشو غره از خندق و شهربند که این یک مغاک است و آن یک بلند

ترا گر بود آب خندق مغاک نهنگان ما را ز دریا چه باک

وگر باره‌ات برده سر بر فلک | فرشته پرندایش عقابان

وگر هست دیوار تو استوار | بود نیز منجنیق‌ها آب‌دار

دلیران تو گرچه نام‌آورند | هژبران ما نیز رویین‌تن‌اند

وگر کوس رعد تو دارد شکوه | صف لشکر ماست البرزکوه

برون آر کینه تهی کن درون | ازان پیشتر کاوریمت برون

بدر بستن از تو نداریم دست | وگر در ببندی [illegible] بهست

خطیبت چو بر منبر آید فراز | ز القاب ما خطبه را ده طراز

درین کعبه گو آشیان کن سپس | که مرغ حرم را نیازارد کس

زرت را بیارای از نام ما | وزان زر بدست آر انعام ما

نیابی ز گرمای این حشرگاه | به از سایهٔ دولت ما پناه

چو لشکر پراکنده شد در نبرد | دگر مشکلش می‌توان جمع کرد

شکوفه که ریزد ز باد بهار | نگردد دگر جمع در شاخسار

چو از خاره بشکست مینای پست | به استادی کس نگردد درست

پس شد که بخشش ز نادانی است | سرانجام کارش پشیمانی است

بسی کرد اندیشه در پیش و پس | دران چاره فرمان بری دید و بس

به مادر چنین گفت کای نیک زن | تو خواهی مگر عذر کردار من

شده آنجا نوی پر خنده رهبر ... — که زاده رود در پی ما درش

وز پیساده آمد بپا بوس شاه — زنا بخرد بها شدش عذر خواه

پذیرفت از او عذر پوزش پذیر — شد آن گفتها در دلش جای گیر

شبستان الطاف را در گشاد — بعاجز نوازی زبان بر گشاد

شدش چون ز صحبت حلی بند دوش — بدر های پیغامش آورد گوش

که از من ملک را بگو این سخن — ندارد وفا این جهان کهن

اگر رفت [illegible] تو دوران ماست — کنون چرخ و انجم بفرمان ماست

نماند اگر بد ببند پیش تو دست — کنون پیش ما باید دست بست

جز این نیست این درد پیر را علاج — که خالی کنی سر ز سودای تاج

شوی گر باین درگه آری نیاز — ز مهمان نوازی ما سرفراز

شد آینده را دل بامید جفت — برفت و بگیسو ره شاه رفت

پس آنگاه کرد آن سرافراز سپرد — سوی باغ زاغان خرام نبرد

مگو باغ زاغان که باغ بهشت — نسیم شمال آمدش جان سرشت

فضایش چو خلد برین دلکشا — ز بس گشتگاهش نسیم صبا

درختان سروش همه دلپسند — چو شیران ز غوغای بالا بلند

بر آورده چون بلبلانش نوا — کبوتر بچرخ آمده در هوا

هوایش همیشه نه گرم و نه سرد　　نه دروی غم گل نه اندوه گرد

دران منزل اعتدال بهار　　بهاری نه سیل آر و نه ژاله بار

دران طرفه قصری بد آراسته　　نه از حسرت شمسه اش کاسته

نه قصری پی آفتاب زمان　　یکی برج زر برآمده تا آسمان

درآمد دران سرور کامیاب　　منور شد آن برج از آفتاب

برافروخت آن سرو در بوستان　　نشستند در سایه اش دوستان

دگر روز از صیت اقبال شاه　　ز خرچنگ خالی شد [illegible] راد

در قلعه شد باز نابرده رنج　　با فسون برون آمد اژدر ز گنج

فرود آمد از تخت سالار غور　　تهی سر ز نخوت دماغ از غرور

گران آمدش تخت فرمان بری　　چو مویی شدش گردن از لاغری

درآمد دران بارگاه سترگ　　تواضع کنان پیش آن سر بزرگ

پرستش گری را به بسته میان　　پرستش نمودش برسم کیان

فروبست دست و بخدمت ستاد　　بشورش گذاری زبان بر گشاد

سر افکنده در پیش و خجلت زده　　لگد بر سرش بخت و دولت زده

بدرگاه افتاد از پیشگاه　　فتاده بخدمت گری پادشاه

شده پادشاهیش بی اعتبار　　بدانسان که امیال خوبان یار

شنده شکسته اش عیب بر روی گر || چو حرف غلط در خط معتبر

ر رمت ...یر نوا نقش || بمهمان نوازیی سرافرازش

تلطف کنانش در ایوان نشاند || زبردست بالانشینان نشاند

طریق بزرگی بران داشتش || که در پایه مهمان داشتش

لب از سرزنش بست در گفتگوی || نبردش دران انجمن آب روی

گنه کار چون عذرخواهت بود || گناهش ببخشی نکخواهت بود

زخود [illegible] یت ترک ادب || بود التماس از بزرگان عجب

چو شرمنده شد طعنه بر وی مزن || بیکباره خنجر بپایی مزن

مزن طعنه شرمنده خویش را || مخستر مکن بیشتر ریش را

بآزردگان وحشت انگیختن || بود بر جراحت نمک ریختن

چو دشمن شود زیر پای تو پست || بشکرانه آن بگیرش دست

چو افتاد در پا قفایش مزن || بگیری که گرش دست پایش مزن

چو دشمن بنهش تو آید زبون || مروت نباشد که ریزیش خون

گناهش ببخشید و بنواختش || وزان قدر و قیمت فزون ساختش

بدیبای زربفت و زرین کمر || سرافراز کردش ببخشش مگر

شبش تیره دیده چراغش سپرد || نهان باغبانی باغش سپرد

وزان پس بزرگان [illegible] تبار / کشیدند در خدمتش بنده وار

پس آنگاه وا زنده نای و کوس / عنان تاب شد جانب شهر طوس

علی بیگ آمد ز روی نیاز / ببابوس شه زانه سرفراز

علی مؤید هم از [illegible] خویش / [illegible] بیداد اشن و [illegible] خویش

همه سرکشان خراسان زمین / بفرمان بردن از یسار و یمین

چو بردند فرمان شاه ارجمند / بتاج و کمر کردشان سربلند

بجاهایشان هم فرستادشان / بدستور فرمان [illegible]

سنجی سرای خراسان تمام / شدش ملک از فرش که تا بام

چو بر روت پیر فتنه در جاه بود / هوای سمرقندش از راه برد

باهنگ آن مرز شبدیز راند / سوی آن خجسته بنا تیز راند

جوانی فرخ آیین همایون همای / برای صندلی خاک شد سایه پای

رسید از خراسان پیام آوری / که سرزد ز هر گوشه نام آوری

شد آوازه کهنه گرگان بلند / پریشانی افتاد در کوه پسند

ولی والی ملک مازندران / نهاده سر افسر سروران

علی بیگ و غوغار پستان طرس / کشیدند لشکر آواز کوس

ولایت ز والی چو خالی شود / رئیسی بهر قریه والی شود

دگر باره آن [illegible] به تسخیر   ز طوفان ایرانیان گشت تیز

بتوه کلات اول آهنگ کرد   جهان بر پلنگان آن تنگ کرد

بود کوه اگر آسمان بلند   چگونه گذر راه خورشید بند

وز آنجا عنان سوی ترشیز تافت   کلید در خیبرش نیز یافت

بجنبید از آنجا بخیل گران   بتسخیر دیوان مازندران

شد اندیشه فرسای تدبیرشان   سلیمان صفت کرد تسخیرشان

به [illegible] را که دید   که روزی تواند بپایی خلید

وز آن پس سوی سیستان راند رخش   وطنهای شاهانش را کرد بخش

ور آمد بزابلستان تاختش   ز رستم نژادان بپرداختش

علم برد از آنجا بداور زمین   باو آسمان یار و یاور زمین

ز فرمان دهانش تهی کرد جای   سر سرکشان کرد در زیر پای

دل شاه با خرمی یار شد   که آن گنج بی کلفت بار شد

مسخر شدش ملک ایران زمین   باو آسمان یار و یاور زمین

چو از موکبش دید ایران طراز   تماشای توران هوس کرد باز

تدزروش خرامیدن آغاز کرد   سمرقند جولانگهش ساز کرد

بیا ساقی آن می که باشد حلال   وز و نیست در هیچ مذهب وبال

بمن ده که مدهوش و سرخم کند | [illegible] دهد غم چو بستم کنند

عزیمت کردن صاحب قران بار دوم بجانب ایران و فتح مازندران و گیلان و عراق و فارس و آذربایجان

نویسنده این خجسته سواد | ز پیشینه دفتر چنین داد یاد

که سرخیل گیتی ستانان تمر | که از هیبتش آفاق گردید پر

پذیرفت ازو چون خراسان نظام | طمع کرد در ملک ایران تمام

بدانا دلان فکر آن کار کرد | تبه چیره اندیشه [illegible] کرد

بسطرلاب داران انجم طلب | بتعیین ساعت گشادند لب

بفرمود تا پیش لشکر کنند | سپه را بزر زیب و زیور کنند

اگر بایدت شوکت خسروی | دل و دست شمشیرزن کن قوی

سکندر که سلطان آفاق شد | ز شمشیرزن در جهان طاق شد

کسی کو ندارد ز تو سر دریغ | تو باید نداری ازو زر دریغ

بتو رو نهد زر در آنکه یکدم بود | باو گر جهانی دهی کم بود

چو خواهی مسخر کنی کشوری | ز گنج کن آراسته لشکری

سپه را قوی ساز روز نبرد | که سیلاب پر زور غلطاند مرد

دلیر تهی دست هنگام کار | چو بازیست بی بال و پر در شکار

هژبری که چنگال و دندانش نیست / ببر بیان زور میدانش نیست
ز رنج زر خارنش باز کرد / ترازوی زر گنج را باز کرد
بشیر ژیان داد ران گوزن / بر مور پای ملخ کرد وزن
باندازه کار کس داد مزد / ز مزدش بهره بُد در کار دزد
ز دست دهنده یکی دور بود / بخواهنده داد آنچه مقدور بود
مگو دادنی را بد نیارد داد / جواهر بمن زر بخروار داد
بیکبار [illegible] کیسه باج رفت / سپر ازا بجایی کله تاج گفت
شنیدند آن نیزبران چابک سوار / ز زر خوش دل و وعده امیدوار
دلاور دلیران فرمان پرست / بآیین آن کار بردند دست
ستوران ز تیمار گر خواستند / هم از نقره کین نعلش آراستند
ببستند بر ناقه زرین درای / برآراستندش ز سر تا بپای
ببستند بر زین زر طبل باز / پی شاه بازان کین کرده ساز
شد از نعره سهمگین نای کوج / سر چرخ گردنده را مغز بوج
سپه را بمنزل رسید بسیج / زمین از روارو درآمد به پیچ
ز سم ستوران وادی خرام / زمین شد سوی آسمان تیز گام
محیط شتابان شده نیل رنگ / پر از دُر شهوار چنگی نهنگ

در شرح آوازه آتش کوه چل دوپت ۱ | نهنگش ز دشمن همی کند بوت

بجنبید غرنده ابری عجب | پر از قطره لطف و برق غضب

سوی دوستان قطره لطف ریز | پی دشمنان آتش برق تیز

یکی تندبادی روان شد ز راغ | که آتش بفروزد نشاند چراغ

کند آتش دوپت روشن بدم | نشاند چراغ بداندیش هم

زبانه زند زان شاه خاقان شکوه | بفیروزی آمد بفیروزکوه

ز پیش بدولت سزاوار شد | بفرمان بری کوهش پر بشد

ز بسیاری و آمل فرستادگان | رسانند باج از رضادادگان

ز بدکاری فتنه جویان لر | زبانهای آینده کان بود پر

شد اندیشه آن دل شاه را | که از فتنه ایمن کند راه را

پی آن سمند سبک خیز شد | بر آن فتنها فتنه انگیز شد

شد آن شعله زن آتش رستخیز | در آن خارزار ستم شعله ریز

ز بس نوک خار آتشی برفروخت | جهان شعله زار سراسر بسوخت

بتبریز راند از لرستان سمند | که گردن کشان را کشد در کمند

گریزان عدو اندیشش از آوازه اش | ۴۶ | نیاورد غوغا بدروازه اش

چو تبریز را سکه شد بر درم | شد از نام نیکش درم محترم

درآورد کشتی بآب ارس | ز دریای لشکر ارس ماند بس

دران ناحیت نیز بازید دپت | پسر سرکشانش بفتراک بست

که در بر وطنگاه کفار کرد | صنم خانها را نگونسار کرد

گرههای آن رشته چون باز شد | سوی قوم گرجی عنان باز شد

بآتش پرستان درآورد دپت | هم آتش بکشت و هم آتش پرست

بنا کرد مسجد بجای کنشت | بر ایوانش انا فتحنا نوشت

ز دوش [illegible] چلیپا و زنار را | برانداخت آیین کفار را

ز آوازه شاه و صیت سپاه | تزلزل بگیلانیان برد راه

سلاطین گیلان ز که تا بمه | شدندش رعیت صفت باج ده

همه نامداران قلزم کنار | رسیدند در خدمتش بنده وار

شهنشاه شروان ز فرخنده کیش | لب آراست از دعوی بندگیش

تعزهای شاهانه ش از شمار | دران عرصه که برد هنگام کار

غلامان ترکی زبان هشت برد | بجای نهم خویشتن را شمرد

چو گل شاه بشگفت از کار او | وز آن کرده شد گرم بازار او

شد آن هوشمند پسندیده کار | از آن کرده شروانشه نامدار

ببردع گذر کرد از آن رزمساز | شدش بردع و گنجه گنجینه ساز

زگنجینه بگنجینه آورد رخت | برو میوه افشاند چندین درخت
شد از بهر آسودگی سپاه | نه دی قرا باغش آرامگاه
زمستان چو شد سردی ماه مرد | تماشای شیراز از راه برد
بتخت آن جهانگیر گیتی نورد | زگرد سپاهان بر آورد گرد
سران سپاهان بفرمان پی | گریزان زاندیشه داوری
بگردن گرفتند بار خراج | تردد کنان در سرانجام باج
بسی از قضا کوته اندیشه | فرومایه بیخبر دو پیشه
درشتی همه نیش چون خاربن | سر و پاش ناپسند چو ریش کهن
چو حرص و طمع مایه دشمنی | چو بخل و حسد ناپسند و دنی
بشور و شغب دست زد بر دهل | صلا زد زهر سو بکین مغل
زهیک فتنه انگیز شوریده کار | بسی فتنه برخاست از هر کنار
هزاران فدایی بجوش آمدند | چو سیل دمان در خروش آمدند
بگفتند با هم ببانگ بلند | بتحمل ترک ستمکاره چند
سپاهانیانیم شیر و پلنگ | نه شیر ازیانیم ترسان زجنگ
نتابیم از تیغ خونریز روی | بزنهار خواهی نداریم خوی ۱۸۴
که سر بر شمشیر خونی دهیم | از آن به که تن در زبونی نهیم

بود مرگ به از زبون زیستن / به از زنده خندست بگریستن

چرا دست ترکان باشد دراز / چه دارند بر ما که جویند باز

بدشنام از ما ستانند چیز / جراحت کنند و بسوزند نیز

نکردند این قوم سیر از جهان / چگونه کند سیرشان اصفهان

ز سرها فکندند یکسر کلاه / که اینک سپرها و این رزمگاه

ز کشتن نداریم خود را دریغ / بود گوسپندن زار بهر تیغ

حلال آن زمان می شود قوچ مست / که قصاب از خونش آلود دست

خروسی که بی تیغ خونخوار مرد / بگو افکنندش که مردار مرد

ز فوجی که بر اوج والا پرند / شهیدان شمشیر بالاترند

کسی کو تواند کم سر گرفت / تواند گریبان قیصر گرفت

ز شمشیر خونریز آشفتگان / درآمد شبیخون بشب خفتگان

چو غافل بخفتند درنده پلنگ / توان کوفت آسان سرش را بسنگ

زن و مرد کردند یکسر حشر / درنده است چه شیر ماده چه نر

ز بام و ز در فتنه آمد درون / برآمد فغان از درون و برون

بسی گرگ درنده یکدل شده / کمین سپا ز شیران غافل شده

نه زبران مروت طلب بهر زیست / مروت چه دانند گرگان که چیست

بد و نیک را خون همی ریختند — بسی خاک و خون درهم آمیختند
چو غوغای عام آورد رستخیز — ستیزنده عاجز شود از ستیز
هراسنده ترکان بی ساز و برگ — سراسیمه گشته ز سرسام مرگ
چو آرد غلو پشه بر پیل مست — شود زیر پای پشه پیل پست
بسی نامور باز و شاهین شاه — ز منقار زاغ و زغن شد تباه
شد از بازی حیله گر چرخ پیر — محصل بدست رعیت اسیر
گرفتند در خواب خرگوششان — بریدند سر گوش تا گوششان
ز ترکان جنگ آور نامدار — بکشتند آن شب دو باره هزار
بسی آنکه بدروازها تاختند — ز دروازه بانان سر انداختند
خروشیدن کوس یاغی گری — گذشت از نهم چرخ نیلوفری
دم صبح کین قاتل بی دریغ — ز مشرق برآمد همه طشت و تیغ
سحر از آتش کینه افروخته — که گردد جهانی از او سوخته
خبردار شد قهرمان زمان — که شد رخنه در کار امن و امان
سر انگشت حیرت بدندان گرفت — بدندان غیرت گریبان گرفت
برآشفت و بر تافت از ره عنان — که از خون دهد آب تیغ و سنان
شتابان شد آن ابر درعربده — که سیلاب ریزد بر آتشکده

۸۹